

چه نظری درباره‌ی اشتولدرت گمرکچی جلفا دارم، و به او می‌گفتم که به‌عنوان یک آلمانی چه انتظاری از یک خانم ژنرال باید داشت .
ناهنجارترین حوادث واقعا " اینک گذشته بود و دیگر مسافرت ما به‌نحو خوبی ادامه می‌یافت. در تغلیس، شب را در اطاق‌های اشرافی ایستگاه قطار به‌سربردیم، زیرا اجازه داخل شدن به‌شهر را نداشتیم. سپس با قطار سریع‌السیر پس از گذشت ۵ روز و ۵ شب به‌پترزبورگ رسیدیم و در آن شهر همانند تمام خارجی‌ان می‌بایستی ۱۰ روز توقف کنیم. علت این توقف اجباری این بود که در آلمان قادر نباشیم اخبار مربوط به‌اوضاع روسیه و نقل و انتقالات نظامیان را پخش نمائیم.

اما اقامت ده‌روزه‌ی مادر هتل مسکو بسیار خوش گذشت، و علاوه بر آن کودریازف از مقامات نظامی شهر دستور گرفت که گردش سواره ما را در شهر امکان‌پذیر نماید. آن مقامات می‌بایستی گفته باشند که " این خانم‌ها را سواره به‌گردش ببرید، زیرا در غیر این صورت در آلمان گفته می‌شود که ما آنان را زندانی و دربند کرده‌ایم."
بالاخره روزی فرارسید که ما توانستیم از ایستگاه قطار فنلاند حرکت کنیم. در مرز فنلاند شرفیفات گمرکی مجدداً انجام گرفت و می‌بایستی که ترن یک‌ساعت تمام برای بازرسی ۲۳ محموله ما معطل شود. در تورنتا (۱) ما ناچار شدیم که برای چهارمین بار اثاث خود را باز و سپس ببندیم (در پترزبورگ قبل از عزیمت نیز بازرسی گمرکی انجام شده بود)، ولی تمام این‌ها به‌خوبی پایان پذیرفت. آنگاه سوار بک سورت‌مه کوچک شدیم و بارهای ما نیز به‌آن سورت‌مه آورده شد. از کوردیازف وداع کردیم و با عجله از مرز گذشتیم و به‌هاپاراندا (۲) رفتیم. در لحظه‌ای که خاک روسیه‌ی مقدس را پشت‌سر نهادیم، بار فشار سنگینی از دوش من و خانم اولمان برداشته شد، و در حالیکه با سورت‌مه حرکت می‌کردیم، طوری احساس سرزندگی و شادمانی می‌کردیم که هرآنده‌ی سورت‌مه مرتبا " سر تکان می‌داد و سر خود را به‌طرف ما برمی‌گرداند.

پذیرایی از ما در هاپاراندا بسیار مطبوع بود. در آنجا جمعیت

(۱) Tornea - محلی در مرز فنلاند و سوئد.
(۲) Haparanda - شهر بندری در شمال سوئد.

زیادی از اهالی شهر در ایستگاه قطار بودند و استقبال دوستانه‌ای از ما به عمل آوردند و تازه‌ترین اخبار جنگ را به اطلاع ما رساندند و وسایل اقامت ما را در هتل فراهم کردند و برای گردش ما در شهر سورتمه تدارک دیدند و مقدمات سفر ما را به استکلم فراهم نمودند . در همان روز ما حرکت کردیم و دو روز بعد حوالی ظهر به استکلم رسیدیم . در آن شهر توسط آقایان عضو انجمن امدادگران پذیرایی شدیم . در همان شب مجدداً " به راه افتادیم و در ۲۳ مارس قبل از ظهر عازم ترلبرگ (۱) شدیم و حوالی ساعت ۲ شاهد خانه‌های روشن گچی آنجا بودیم . ساعت ۵ زاس نیتس را ترک گفتیم و حدود نیمه شب وارد ایستگاه قطار اشتین شدیم .

اکنون من و همسر در شهر فرانکفورت آم اودر در اطلاق مبله‌ی من ضمن بیان آنچه که بر ما گذشته بود ، در کنار هم نشسته بودیم . همسر من از تیریز از طریق پترزبورگ ، استکلم به فرانکفورت آمده و من نیز از طریق موصل ، بغداد ، استامبول به این شهر آمده بودم .

بالاخره همسر گفت : " توجه کن ، من باید روز سه‌شنبه بدون هیچ قید و شرطی در برلین باشم " .

گفتم : " میدانی این موضوع مرا به یاد زمان لعنتی گذشته دوران ستوانی خود می‌اندازد ، هنوز هم گاهی مطالبی شبیه به آن را از دهان زنان می‌شنوم " .

این مشکل به زودی توسط گماشته من یعنی پتر - فراکوویاک (۲) حل شد ، به این ترتیب که وی دستور فرمانده گروهان سرهنگ ذخیره‌ی بازنشسته شومرت (۳) را به همراه آورد که در آن قید شده بود : " به‌ستوان ذخیره لیتن سرور مرخصی داده می‌شود " . این یک ابراز صمیمیت صادقانه از طرف مافوق من بود .

به این ترتیب من با همسر عازم برلین شدیم . در آن شهر والدین و مادر زن خود را ملاقات کردیم و آنگاه به درسدن رفتیم و مادر بزرگ همسر خانم شتروک (۴) ، مشاور عدلیه را که ۹۰ سال داشت ، دیدیم و در ۲ آوریل ۱۹۱۶ به فرانکفورت بازگشتیم .

در حالیکه او نیفرم خود را به تن کرده بودم ، خود را به وزارت امور خارجه در برلین

(۱) Trellberg - شهر بندری در جنوب سوئد .

) - Peter Frackowiak

) - Schummert

) - Struck

معرفی کردم و چون قبلاً کار انتصاب خود را در جبهه برای شرکت فعالانه در جنگ تمام کرده بودم، در آن وزارت مانعی در سر راهم وجود نداشت. در بخش سیاسی وزارت خارجه مطالبی درباره‌ی ایران با من درمیان گذاشته شد که از نظر من دیگر اهمیت نداشت و چون دیگر تمام فکر و ذکر من متوجه جبهه بود، با آنکه به من گفته شد که با آقای نادولنی (۱) مشاور دولتی که به عنوان سرهنگ ذخیره در ستاد کل کار می‌کرده، ملاقات نمایم، ولی به خود اجازه دادم که به این دستور توجهی ننمایم، زیرا قضاوت من درباره عملیات ما در ایران این زمان دیگر معین شده و هر نوع گفتگویی درباره‌ی این امر از نظر من بیهوده بود.

اما نادولنی دست‌بردار نبود. روز بعد در فرانکفورت تلگرافی به دستم رسید که در آن نادولنی از گردان من تقاضا کرده بود که به من اطلاع دهند که چرا ستوان ذخیره لیتن باوجود درخواست قبلی، خود را به ستاد کل معرفی نکرده است. رول به من گفت که فرمانده ما که خود بخود عصبی است، واژه "ستاد کل" وی را شدیداً نگران خواهد ساخت، بهتر است که من فوراً به برلین بازگردم و او (رول)، آن تلگراف را همراه با این خبر که آن دستور انجام گردیده است، سپس ارائه خواهد کرد.

هنگامی که روز بعد نادولنی را دیدم، به من گفت "به نظرمی‌رسد که شما نمی‌خواهید با ما کاری داشته باشید"، و آنگاه نظرات خود را برای من تشریح کرد و من توانستم در جزئیاتی که او روی آن مطالعه می‌کرده، به او خدمتی ارائه دهم.

به این ترتیب توانستم روز بعد در فرانکفورت به فرمانده خود اطلاع دهم که قبلاً نزد مقام کفالت ستاد کل بوده‌ام.

شب بعد در تئاتر شهر فرانکفورت قهرمان قطعی "هایدلبرگ کهن" از این طریق ما را شادمان می‌کرد که پیوسته به جای واژه *Lampions, Lampignons* را به زبان می‌آورد. در ۸ آوریل ۱۹۱۶ فرماندهی یک گروهان به من سپرده شد، و به زودی عازم جبهه گردیدم.

در میدان نبرد جبهه‌های غرب

برای در امان ماندن از عملیات جاسوسی به هیچکس محل قرارگاه هنگ اطلاع داده نمی‌شد. دستور صادره برای من تنها حاکی از آن بود که من در براندنبورگ هاوول (۲) خود را به فرمانده نظامی آنجا معرفی کنم. به این ترتیب، سه تن یعنی من و همسر من و

1) -Nadolny

2) -Brandenburg an der Havel

شهری در آلمان شرقی امروزی.

گماشتهام به براندنبورگ عزیزت کردیم . در مقر فرماندهی دستور گرفتم که از قطار معینی برای عزیزت استفاده کنم و دیگر مطالب را ضمن حرکت دریافت نمایم . در براندنبورگ همراهانم با من تودیع کردند زیرا دیگر اجازه همراهی با مرا نداشتند . همسرم به من هنگام تودیع در قطار سه عدد گل رز به رنگهای قرمز سیر ، قرمز کم رنگ و سفید داد و آنگاه مابسمت غرب حرکت کردیم . در اشتراسبورگ خود را به فرمانده کل معرفی کردم و به هنگ واقع در پوتلینگن (۱) در لورن ملحق شدم .

هنگامی که من در سال ۱۹۰۷ در فرانکفورت آم اودر به عنوان ستوان یار در گروهان یکم هنگ محافظ فرمانده دسته بودم ، سرهنگ یوآخیم فون ترشکو (۲) فرمانده آن گروهان بود . فرماندهان دیگر دسته‌ها عبارت بودند از ستوان فریتس فون شاک (۳) و ستوان یارون فون دورینگ (۴) که نامبرده عنوان " کارل پرانتزی " را داشت ، زیرا همیشه نام او برای مشخص شدن او از یک ستوان دیگر به همین نام در پرانتز نوشته می‌شود . سرهنگ فون ترشکو که من تمرینات افسری خود را در گروهان او انجام داده بودم ، مدت‌ها در این گمان بود که من ایرانی هستم و هنگام شروع تمرینات از اینکه توانسته‌ام زبان آلمانی را به این زودی فرا گیرم ، به من تبریک گفت . هنگام پایان یافتن تمرینات با جدیت از ارتقاء من به درجه افسری حمایت کرد ، بطوریکه توانستم طبق فرمان مورخ ۱۸ نوامبر ۱۹۰۷ نشان و درجه افسری را دریافت نمایم .

اینک در قصر کوچکی واقع در لورن، من در حالیکه سلام نظامی می‌دادم، جلوی او ایستاده بودم . او اینک ارتقاء مقام یافته و فرمانده هنگ شده بود . او نیز مرا بمخاطر آورد و به من اظهار داشت " من شما را به گروهان پنجم ملحق ساخته بودم ، فرمانده آن گروهان ستوان فریتس فون شاک است " . سواره به سوی دهکده‌ی مجاور که مقر گروهان بوده، تاختم و خود را به ستوان فون شاک معرفی کردم . شب هنگام دوباره به ستاد هنگ بازگشتم تا اشیاء خود را همراه ببرم . در آنجا به ستوان فون گیزو (۵) افسر اردنانس هنگ برخورددم . او جانشین ستوان کورت یورگن فون لوتسوف (۶) آجودان هنگ که به مرخصی رفته بود، شده بود و به این ترتیب هم کار آجودانی و هم کار افسر اردنانس را انجام می‌داد . کشف رمز دستورهای محرمانه ظاهراً مشکلاتی برای او ایجاد می‌کرد ، و من که به این کار وارد بودم کشف رمز را به عهده گرفتم و در اندک زمانی مضمون

(۱) - Püttlingen منطقه‌ای در ایالت سارا امروزی

2) - Joachim v. Tresckow

5) - V. Geyso

3) - Fritz v. Schack

6) - V. Lützwow

4) - V. Düring

فرامین دریافتی را کشف کردم. اثر این کار زیاد بود، وی کشف رمزهای مرا به فرمانده نشان داد و جدا "خاطر نشان ساخت که مایل نیست، چنان وانمود کند که در کاری که وارد نیست، مهارت دارد، و سپس مرا به عنوان کسی که دارای هزار هنر است، معرفی کرد. خواستار شد که من باید بدون قید و شرط در ستاد آن هنگ باقی بمانم. نتیجه آن شد که الحاق من به گروهان پنجم لغو شد و به عنوان افسر اردنانس به هنگ ستاد ملحق شدم. نجابت و لطفی که گیزو با رفتار خود نشان داد. نشانی از روحیه همکاری در گروه افسران پروسی است. بدون آنکه قصد عمومیت بخشیدن را داشته باشم، این احساس را دارم که همین شناخت تفوق و برتری در دیگر دستگاه کارمندی کمیاب است، برعکس ظهور لیاقت یکی از همکاران در آن دستگاهها خیلی ساده می تواند سبب کوششهایی برای دور راندن رقیب گردد. لذا روسای مقامات بالایی را باید نه فقط در مورد انجام وظایف خود، بلکه در مورد برقراری روحیه همکاری با زیردستان نیز مسئول دانست. همانطور که فرمانده هنگ در مورد ایجاد روحیه در افسران مسئول است، باید این روحیه همکاری نیز از نهادهای نظامی به دیگر تشکیلات کارمندی منتقل می شود.

در اواسط آوریل فرمان حرکت صادر شد و ما در حالیکه مقصدمان نامعلوم بود، سوار ترن شدیم. ولی به زودی رفاقا فهمیدند که به احتمال زیاد اعزام دو آونت (۱) در وردن (۲) هستیم، یعنی محلی که آن هنگ یکبار در فوریه هنگام حمله به استحکامات آنجا، جنگ کرده بود.

هرکس که این چند ضلعی را دیده باشد، آن را هرگز فراموش نخواهد کرد. صدها هزار آلمانی در جلوی آن استحکامات قرار گرفتند و صدها هزار تن در همانجا باقی ماندند. هنگامی که ما در لونیویون (۳) پیاده شدیم، دیگر هیچ تردیدی در مورد محل ما موریت ما وجود نداشت.

وقت پیاده شدن متوجه یک واگون منهدم شده قطار شدیم. یک بمب فرانسوی پس از آنکه بلافاصله ستاد تیپ آلمانی آنجا را ترک کرده بود، به آن واگون اصابت نموده بود. در لونیویون سرباز اردنانس بود که در قرارگاه ستاد تیپ در حالیکه می خواست در فضای سربوئیده‌های میز را برای نوشیدن قهوه آماده کند، بمب به وی اصابت کرده و در باغ قرارگاه کشته شده بود. آن بمب در کنار آن فضای سربوئیده درست هنگامی که ستاد تیپ وارد شهر

(۱) Douaumont محلی در وردن که در جنگ اول نبردهای شدید تانکها در آن رخ داد.

(۲) Verdun - شهری در مشرق فرانسه که شاهد جنگهای خونینی در جنگ اول بود.

شده بود، منفجر گردید .

در لورن بود کسه به سمت سروانی ذخیره ارتقاء مقام یافتم و اندکی بعد هنگ ما به سمت جنوب حرکت کرد .

دیدار مقامات عالی رتبه‌ای در پیش بود . به این ترتیب که ولیعهد که قرارگاهش در لونویون بوده می‌خواست از هنگ ما دیدن نماید . وی انجام هرگونه پذیرایی رسمی از خود را قدغن و ابراز تمایل کرده بود که بتواند افراد را در قرارگاهشان خوش‌آمد گوید . ستوان گرتنر (۱) به سمت افسر ارتباطی پیاده‌نظام در اختیار هنگ هجدهم پیاده - نظام بود و ما مأموریت یافتیم که در جنوب در منطقه‌ی دماغه‌ی امیدنیک پیش رویم و در آنجا برای ستاد هنگ پناهگاهی تهیه نمائیم .

"دماغه‌ی امیدنیک" (۲) یک بلندی تقریباً چهارمتری بین آزان (۳) و سومازان (۴) است که در آنجا نقب، و پناهگاهی تعبیه شده است . این نام را قشون آلمان به آن محل نداده‌اند ، بلکه در نقشه‌های جغرافیایی فرانسوی از آن به "le Cap de Bonne Esperance" نام برده شده است .

به این ترتیب من و گرتنر سواره عزیمت کردیم . در حوالی مانژن (۵) ، اولین دسته نارنجک‌های منفجر شده را مشاهده کردیم و از آن صحبت می‌کردیم که در قرارگاهها باید طوری تمرین پذیرایی داوطلبانه از ولیعهد صورت گیرد که بتوان از آن سرفراز بیرون آمد . بالاخره در یک قریه منهدم شده اطراق کردیم و در ضمن اینکه اسبهای ما تیمار می‌شدند ، پیاده از جاده خارج شدیم .

ناگهان دو اتومبیل ظاهر شدند ، و من سرهنگ اوترشتدت (۶) آجودان ارتش سوم را که آن زمان در ستاد ولیعهد خدمت می‌کرده، شناختم . من تازه جریان را به اطلاع ستوان گرتنر رسانده بودم که هر دو ما در اتومبیل دیگر ولیعهد را شناختیم . هر دو اتومبیل توقف کردند و ما خود را معرفی نمودیم و ولیعهد به صورت پیاده با ما عازم آن قریه گردید . تاریکی در همه‌جا گسترده بود ، و هیچکس در آنجا منتظر ولیعهد نبود ، ولی به زودی سربازان با سلاح‌های مختلف وی را طوری احاطه کردند که گاهی موقعیت صورت تهدید آمیز و خطرناکی به خود می‌گرفت . عکس‌های زیادی برداشته شد و سرانجام اتومبیل‌ها آهسته وارد قریه گردیدند . ولیعهد سیگار و شکلات بخش کرد . وضع در آن ده صورت عالی به خود گرفت و ظاهراً " وی در دهات بعدی که خود را برای پذیرایی از او آماده کرده بودند،

1) - Gärtner

۲- این محل را نباید با محلی به همین نام در جنوب آفریقا اشتباه گرفت . م .

3) - Azannes

5) - Manginnes

4) - Soumazannes

6) - Otterstedt

به این خیال دیگر نیفتاد که آن چیزهای دلخواه (سیگار و شکلات) را پخش کند. ما مجدداً ولیعهد و ستاد او را به خارج از قریه همراهی کردیم و در انتهای آن قریه یک گردان حامل مسلسل باعجله ترتیب یک سان را داد. من و گرتنر نیز پشت سر ولیعهد قدم برمی داشتیم. بالاخره ولیعهد با یکایک دست داد و ابراز امیدواری نمود که ما در دو آونت پیروز باشیم. بعدها فرمانده هنگ به من اظهار داشت که ولیعهد از آن پذیرایی ابراز خرسندی زیاد کرده است.

دماغه‌ی امیدنیک که در ۲۷ آوریل ۱۹۱۶ ستاد هنگ در آنجا پناه گرفت، مستراً در معرض آتش بود. برای برخی از افسران و درجه‌داران کلبه‌های چوبی ساخته شد که در یکی از آن کلبه‌ها نیز من مسکن گزیدم. تنها شبی هنگامی که ما میهمانی از ستاد کل داشتیم و او نیز در آن کلبه خوابید، چنان آتش فرانسویان شدید شد که او به پناهگاه رفت. در آنجا مردی که تنها یک زیرشلواری در پا داشت و پالتوی پیاده نظام در بر کرده بود و کلاه سواره نظام بر سر داشت، دیده می‌شد و او همان افسر ستاد کل بود. ولی با این وصف وی خلق خوشی داشت و هماهنگ با صدای نارنجک‌هایی که منفجر می‌شدند، می‌خواند: "در اینجا هیچ قیصر و پادشاهی نمی‌تواند کاری کند، کاری کند، کاری کند، این چیزها، این چیزها، این چیزها (۱) (مهم است - م) ."

از اینجا می‌شود فهمید که آتش تا چه اندازه شدید بود که دستگاه مرکزی مخابرات به پناهگاه زیرزمینی اورفئوس برده شده بود، این خبر را مخابره کرد که آخرین سیم ارتباطی هم از جلو قطع شده است. بهر حال بعداً عملیات آرام و دلاورانه "ردیابی موانع" شروع شد که ضمن آن در میان آتش می‌بایستی سیم‌های ارتباطی مجدداً به یکدیگر متصل شوند.

گردان یکم در غرب و شرق دماغه‌ی امیدنیک و گروهان چهارم در جنوب ویل (۲) در قسمت مقدم شامون (۳) و گردان دوم و سوم نیز بین دماغه‌ی امیدنیک و آزانس (در ناحیه‌ای که اصطلاحاً "دره‌ی درخت گلابی خوانده می‌شد) مستقر بودند. ستاد تیپ دهم پیاده نظام که ما اکنون به عنوان نیروی ذخیره به آن ملحق شده بودیم، نیز در شرق بومون (۴) (در جنوب بوا دوفوس (۵)) قرار داشت.

گردان دوم نیز در جنوب سومازن و گردان قلعه‌گیر نیز در جنگل ویل در ناحیه‌ای به نام "دره‌ی آشیزخانه" واقع بود.

1) - "Da Kann Kein Kaiser und Kein König was beimachen, machen, machen Das sind sachen, Sachen, Sachen..."

2) - Ville

4) - Beaumont

3) - Chaumont

5) - Bois de Fosses

من مأموریت یافتم که در جنگل اوب (۱) یک قرارگاه یدکی چوبین بنا کنم . به این ترتیب ، با کمک استاد بنا و نجار که جزء ابواب جمعی من بودند ، خانه زیبایی درست کردیم که جهت خاطره‌ی نام فرمانده هنگ خود ، ناپلوی "خانه‌ی ترشو" را بالای در آن نصب کردیم . لحظات دردناک‌تری نیز سپس رخ داد که می‌بایستی باز هم آن بنا را مشاهده نمائیم . همراه با ستوان کورت بورگن فون لوتسو که از مرخصی بازگشته و تصدی آجودانی هنگ را مجدداً "عهده‌دار شده بود ، سرترتیب یک گشت را در مواضع تیپ پنجم پیاده نظام دادم . این مواضع در جنوب استحکامات دمون واقع در ناحیه‌ی تیامون کشیده شده بود و تا پشت منطقه‌ی جنگی کالت (۲) ادامه می‌یافت . فرانسویان از نزدیک دیده می‌شدند که مشغول سنگر بندی بودند و به‌خصوص از مواضع مرتفع جنگل کالت (کلاه‌خود آنان - م) به‌صورت قابل‌مشاهده می‌شد .

به‌عنوان یک تازه‌وارد ، چیزی که باعث تعجب من بود ، این بود که تا زمانی که حمله‌ی عمومی تیپ انجام نگرفته بود ، اصلاً "نمی‌شدکاری، کرد ، و تیراندازی به مواضع مقدم تقریباً" عملی ببهوده محسوب می‌شد .

روز ۷ مه‌ی ۱۹۱۶ ما فرمان یافتیم که جای هنگ ۵۲ را در مواضع مقدم بگیریم . ستاد هنگ برای دست‌یازیدن به نبرد پناهگاه زیرزمینی را در دره‌ی برول (۳) اشغال کرد . آنجا تقریباً " همانجایی بود که دره هاسول (۴) به دره‌ی برول می‌پیوست .

در کنار محل یادشده من به‌اتفاق ستوان گرتر پناهگاه زیرزمینی دیگری را در اختیار گرفتیم که به‌سبب سرگنبندی شکل آن نام "پناهگاه گنبدی" داشت . تازه وارد آنجا شده بودم که فرمانده مرا احضار کرد . وی از من تقاضا داشت که یک استاد سوارکاری را که شدیداً " سکوت کرده بود و دو افسر او را احاطه کرده بودند ، نزد خود ببرم و از آنان پذیرایی نمایم . آن آقایان را به پناهگاه گنبدی خود بردم و شراب قرمز برای آشامیدن تقدیم و ظاهراً " آنان را آرام کردم که ناگهان استاد سوارکاری از جابه‌جید و فریاد برآورد : " اینجا بوی گاز می‌آید و من لحظه‌ای در اینجا نمی‌مانم " و به دنبال آن به بیرون دوید و با همراهان خود به سمت هربه‌بوا (۵) رفت .

در این باره گزارشی وجود دارد که آن را ورنر بویمل‌بورگ (۶) با استفاده از منابع رسمی بایگانی رایش ، در اثر خود بنام "دامون" آورده است (چاپ و انتشار از گرهارد

1)-Aube

5)-Herbebois

2)-Caillette

6)-Werner Beumelburg

3)-Brule

4)-Hassoule

ستالینگ، اولدن بورگ - برلین - ۱۹۲۳ (۱) :

"قبل از ظهر ۸ مه ۱۹۱۶ در کناره‌ی شرق هربه‌بوآ، در شمال دامون، یک اسنادسوارکاری نیز وارد شد. زره او پاره‌پاره شده و صورتش از باروت سیاه‌گردیده و از چشمانش اضطراب نمایان و موهایش به هم ریخته بود. سرپای بدن او گل‌آلود بود. عده کمی همراه او بودند و هرکس که آنان را متوقف می‌کرد و چیزی می‌پرسید، تنها پاسخی که می‌شنید، "دامون" بود.

اما واقعیت این بود که این افراد تنها پیشگامان ارتش درهم ریخته‌ای بودند که اینک به دره‌ی برول سرازیر می‌شدند.

حتماً می‌بایستی اقدامی صورت گیرد. من مأموریت یافتم که جلوی آن بیچارگان را بگیرم تا دامنه‌ی هرج و مرج به عقب‌سر سرایت نکند و آنان نیز به اغتشاش دامن نزنند. ابتدا با تشکیل زنجیره‌ای از نگهبانان از سرازیر شدن آن افراد به عقب جلوگیری شد و کسانی که مسمومیت شدید داشتند، به بخش بهداری تیپ منتقل شدند و تلمبه‌های اکسیژن به‌کار افتادند. از هم‌قطاران هنگ ما سرهنگ کنت فون شواین‌تیس و کراین و سروان شمیده‌باخ (۲) قبلاً زیر تلمبه‌گاز اکسیژن قرار گرفته بودند. اینان هر دو مدتها پس از این واقعه گرفتار عوارض ناشی از مسمومیت بودند، ولسی دیگران توانستند در اثر استراحت و تغذیه‌ی کافی و استفاده از داروهای تقویتی که فوراً در اختیار گذاشته شد، ظرف چندروز سلامت خود را بازیابند.

کم‌کم علت واقعه برایم معلوم شد: در اثر مسامحه یا به علت انفجاری خودبخودی در شب‌هنگام، انباری نارنجک در داخل مواضع منفجر گردیده و تراشه‌های انفجار سبب آتش‌سوزی و انبار نفت نیز به آتش کشیده شده بود و در نتیجه دود سیاه غلیظ ناشی از آن همراه با حرارت شدید به راه‌های قرارگاه وارد شده بود و قبل از آنکه جلوگیری از آن میسر باشد، به انبار بزرگ نارنجک‌های ۱۵ سانتیمتری فرانسوی سرایت کرده و در نتیجه انفجار مهیبی را باعث شده بود.

در آن مواضع آتش‌زبان کشیده و تمام معبرهای مواضع پر از گاز سمی ناشی از انفجار باروت گشته بود (ر.ک. به منبع یادشده، صفحه ۱۰۵). همه افراد متوجه دره‌های خروجی که پر از مردگان و افراد بی‌هوش بود، شدند با پرتو لامپ‌های جیبی صورت‌های سیاه‌شده از دود را می‌شد تماشا کرد. ناگهان کسی فریاد می‌زد: "سیاهان به مواضع ما وارد شده‌اند"

1) - Douamont, Druck und Verlag von Gerhard Stalling, Oldenburg i.O./Berlin, 1923.

2) - Schmiedebach

و سپس آن افراد که گرفتار ترس مرگ شده بودند، با قنذاق تفنگ و سرنیزه به یکدیگر حمله می‌آوردند. آن اغتشاش نیز به سهم خود باعث شد آنان که از گاز سمی در امان مانده بودند، نیز از پای درآیند. تنها در آن لحظه ۶۵ تن به قتل رسیدند.

کنت شوابنتیس زندگی خود را مرهون آن بود که در لحظه انفجار، در فضایی مصون از اصابت تیر که در طرف دشمن واقع بود و یک دیوار آن را کیسه‌های شنی تشکیل می‌دادند، به سر می‌برد. این کیسه‌های شن فشار انفجار را می‌گرفتند بدین ترتیب هوای تازه امکان ورود یافت و جان او را نجات داد.

بویمل بورگ در اثر خود باز هم گزارش می‌دهد: "روز قبل (از انفجار - م) تیپ نوزده ذخیره و تیپ پنجم پیاده‌نظام در بخش مزرعه‌ای تیامون تا جنوب دامون دست به یک حمله‌ی ناموفق زده بودند. تیپ ۱۹ پس از نبردهای شدید مزرعه‌ی تیامون را اشغال کرد ولی گردان دوم هنگ دوازدهم و گردان سوم هنگ پیاده‌ی ۵۲ (هر دو ابواب جمعی تیپ پنجم پیاده)، صبح و شب در برابر دفاعی سرسختانه قرار داشتند. اما قوای پیروزمند تیپ ۱۹ در اثر تاریکی شب و خطر قطع ارتباط با مواضع پشت سر، می‌بایستی که ناچاراً ناحیه‌ی اشغالی را ترک کند. در شب ۸ مه تمامی افراد هنگ ۵۲ که وامانده شده بودند، می‌بایستی که جای خود را به گردان هشتم هنگ که تازه نفس بوده، بدهند. در لحظه‌ی انفجار افراد هنگ ۵۲ مشغول استراحت در مواضع خود بودند و بخشی از هنگ هشتم نیز در حال پیشروی بود. بیمارستان نظامی از جنگ‌های روز ۷ مه مملو از مجروح بود و تعداد کثیری از کسانی که جراحات سطحی داشتند و دیگر بیماران، در جستجوی پناهگاهی در استحکامات مربوطه بودند، و همین امر سبب ازدیاد قربانیان گشت.

تمام معابر و محل‌هایی که مملو از انسان‌های خسته بودند. در وهله اول در معرض انفجار واقع شدند و در دود غلیظ و سنگ فروریختند و زیر آوار مدفون شدند. کسی نبود که به داد کسانی که شدیداً مجروح شده و در بیمارستان نظامی افتاده و بدون استثنای همگی دچار خفگی شده بودند، بشتابد. افراد پیاده نظام در پناهگاه و معابر آن استحکامات در شعله آتش سوختند، بطوریکه نمی‌توان شرح آن جزئیات را بهیچوجه بیان کرد. تنها این توهم امیدوارکننده وجود داشت که شاید بتوان با دست‌زدن به اقدامی سریع، آثار سوء آن فاجعه را تقلیل داد. هنگ دوازدهم تمامی افراد و ستاد خود را به انضمام سرهنگ شون لاین (۱) فرمانده خود و آجودان هنگ، سروان مارون (۲) از دست داد. از ستادهای تیپ یکم (سرهنگ دو مولین (۳)) و گردان دوم (سرهنگ شتر اوس (۴)) و گردان

1) -Schönlein 2) -Maron 3) -du Moulin 4) -Strauß

مسلسلچی ، هیچ افسری نتوانست نجات یابد . همچنین هنگ ۵۲ تعدادی از افسران ارزنده و افراد خود را از دست داد که جز آنان باید از سرهنگ بارنیک (۱) (که به عنوان افسر مسلسلچی به افراد تحت فرمان سرهنگ فون یاگوو (۲) ملحق شده بود) و ستوان یونگه (۳) فرمان گردان اول نام برد .

سریزشک دکتر کولبه (۴) ، پزشک هنگ ما پس از شنیدن ماجرا فوراً " به استحکامات ما آمد و در آنجا در عملیات امداد به بهترین نحوی شرکت کرده . من به علت کمک به افرادی که به خارج منتقل می شدند ، با وی تماس داشتم .

به محض آنکه مأموریت من به عنوان " سرپرست عملیات انسدادی و پرستاری " امکان داد ، عازم آن استحکامات گردیدم . منظره‌ی وحشتناکی بود . هر زمان که در راهروهای استحکامات چراغ فانوس روشن می شد ، مرتب لاشه‌های انسان به چشم می خورد ، و سرانجام پس از آنکه معلوم شد که هرچه پیشتر می‌رویم ، اجساد به جای کم شدن زیادتر می‌شوند ، تصمیم گرفته شد که اجساد به گودترین راهرو کشیده شوند و آن را با کشیدن دیواری به دورش ، به صورت گورستان مردگان درآوریم . این عملیات را بخش فنی افراد با کمک برخی دیگر انجام داده و برخی دیگر با مشاهده آن جریان دهشتناک که هیچگاه نمی‌توانست حتی در میدان جنگ نیز رخ دهد ، آشنایی حاصل کردند .

مأموریت بعدی من آن بود که ارتباط میان استحکامات و نبردگاه هنگ در برول را فراهم سازم . از ارتباط تلفنی اصلاً خبری نبود ، زیرا که سیم‌های ارتباطی پیوسته در اثر تیراندازی دشمن از کار می‌افتادند . چهل تن از افراد در درمی‌ها سول در فضاهای کوچکی به صورت زنجیره‌ای نشسته و اخبار و فرامینی را به صورت رفت و برگشت ارسال می‌نمودند . آب و مواد غذایی نیز به آنجا برده می‌شد و با اینکه این عملیات شب‌هنگام انجام می‌شد ، باز هم تلفاتی به همراه داشت ، بطوری که در اثر آن تلفات تعداد آن فضاها باز هم باید بیشتر و عمیق‌تر می‌شد .

به محض آنکه تاریکی بر زمین سایه افکند ، صدای چرخ ستون‌های حامل مهمات شنیده شد و افراد حامل مهمات در حالیکه گرفتار ترس از مرگ بودند ، محموله‌های خطرناک خود را تا قعر درمی‌ها سول وارد می‌کردند . راه آنان مملو از مردان و اسبان کشته شده و واگون‌های منهدم شده بود .

روز ۱۱ مه تدارک حمله به مزرعه‌ی تیمون دیده شد . دو خمپاره‌انداز ۴۲ متعلق به هنگ پیاده و دو خمپاره‌انداز ۱۵ سانتیمتری و تعدادی توپخانه و دو هنگ پیاده همزمان با هم به سوی ما آتش گشودند . با هر آتش خمپاره چراغ‌های پناهگاه در اثر فشار هوا خاموش

1) - Barnick

3) - Junge

2) - v. Jagow

4) - Dr. Kelbe

می‌شد و گماشته‌ی من که درکناری ایستاده بود، آنها را با قوطی کبریت دوباره روشن می‌کرد. درحمله‌ی تیپ پنجم پیاده در روز ۱۲ مه گردان متعلق به‌هنگ ما نیز شرکت داشت که اینک توسط سروان فریتس فون شاک فرماندهی می‌گردید. ولی حمله ۱۲ مه متأسفانه ناکام ماند.

از زمان حادثه‌ی انفجار، فرمانده استحکامات سرهنگ بارون فون شوتس (۱) از گردان دوم هنگ بود که در ۲۰ مه جای خود را به سرهنگ کالافوم هوفه (۲) فرمانده گردان اول هنگ دوازده سپرد.

آتش پیاده‌نظام فرانسوی‌ها هرروز شدیدتر می‌شد. دره‌ی برول گاهی هنوز در معرض پخش گاز قرار داشت. من در کیسه خواب خود تلفنی را کدمی‌شد با آن با تیپ ارتباط برقرار کرده‌ام و هنگامیکه گرتتر حضور نداشت، گوشی تلفن ارتباط با پیاده‌نظام را در گوش خود داشتم، بطوریکه تنها بین دو مکالمه‌ی تلفنی امکان خوابیدن وجود داشت. شبی ناگهان از خواب پریدم، اما نه به خاطر صدای تلفن، بلکه پریدن من از خواب به سبب گرمای غیرقابل تحمل بود. هنگامی که دستهایم محکم گرفته شد و به صورت کسی که آن کار را کرده بوده نگرینم، علت را دریافتم. گرتتر بود که بازگشته و بدون اینکه مرا از خواب بیدار نماید، ماسک گاز را روی صورتم قرار داده بود که در غیر این صورت من در خواب خفه می‌شدم، زیرا که دره مجدداً در معرض پرتاب نارنجک‌های گازی قرار گرفته بود. روز ۱۸ مه فرانسویها شروع به حمله به استحکامات ما کردند و پس از تیراندازی‌های شدید با وجود مقاومت درخشان گردان اول هنگ (که در ۱۶ مه فرمانده آن سرهنگ فون کرانه (۳) شده بود) به قسمتی از استحکامات ما دست یافتند. در ۲۲ مه حدود ساعت ۲ بعد از ظهر تنها از گروهان‌های دوم و سوم و چهارم که در خط مقدم بودند، تنها سه افسر و ۳۴ سرباز باقی مانده بودند. سرهنگ فون کرانه با بقیه‌ی افراد گروهان در حالت آماده‌باش مانع از پیشروی بیشتر فرانسویان به استحکامات گردیدند. جنگ تمام روز در آن محوطه‌ی کوچک ادامه داشت.

دره‌های برول و هاسول در همان روز ۲۲ مه نیز در معرض آتش شدید قرار داشتند. سروان فون ترشکواز دره‌ی هاسول با تمام نیروی در اختیار خود اقدام به حمله کرد تا تحت هر شرایطی که هست، مواضع از دست رفته را مجدداً تصرف نماید. در جناح راست سربازان لوبنبری (۲) قرار داشتند که می‌بایستی به آنان "ملحق" شد و بالاخره درکنار آن ۲ گردان

1) - v. Schütz

۲ - منتسب به Hofe واقع در ایالت کوت‌بوس (Kotbus) آلمان شرقی
امروز - م.

3) - v. Krane

هنگ و در جناح راست گردان مختلط هنگ ۲۰ قرار داشت. لوتسو و من مأموریت یافتیم که فرمان ورود به مواضع را به سربازان برسانیم. فرمانده آنان سرهنگ فون باوم باخ (۱) که با افراد خود در ارتفاعات غرب هاسول (جنوب لاواک (۲)) قرار داشت، از انجام این کار به نام آنکه نمی‌تواند مسئولیت به‌کام مرگ‌فرستادن افراد خود را گردن گیرد، امتناع کرد و من این را گزارش کردم، اما پاسخ رسید که "بدون توجه به آتش و دادن تلفات تحت هر شرایطی که هست، باید وارد آن مواضع شد، و شما نزد من برای اجرای این دستور مسئول هستید".

لوتسو تهدید کرد که خود فرمان صادره برای آن سربازان را اگر آنان وارد مواضع نشوند، اجرا خواهد کرد. سربازان وارد می‌شوند. لوتسو در جلوی آنان حرکت می‌کند و خود من از جناح راست عازم جناح چپ می‌شوم تا در میان راه فرماندهان دیگر را در جریان عدم لغو دستور قرار دهم. صدای اعتراضات از همه طرف بلند می‌شود، ولی دستور همان است که بود "تحت هر شرایطی...". سرانجام وارد دره‌ی هاسول می‌گردم. در سطح شیب‌داری در سمت غربی مواضع لاینقطع پیشروی انجام می‌گیرد. یک نارنجک‌انداز را می‌بینم که نارنجکی را پرتاب کرده است و اینک می‌خواهد خود را به پشت تنه‌ی درختی بکشانند. آهسته با عصایم به او می‌زنم و راه مواضع را به او نشان می‌دهم و می‌گویم "دشمن آنجا است و هم قطاران تو که می‌خواهی به آنان کمک کنی، نیز در آنجا هستند". او پیشانی‌اش را بالا می‌گیرد و درست در این لحظه گلوله‌ای به وی اصابت می‌کند و می‌افتد. من در کنار او زانو می‌زنم و در حالیکه با دیدگانی مملو از نگویش مرا می‌نگرد، کمر بند او را باز می‌کنم. اثری از زخم در بدن او نیست، ولی گلوله در کمر بند او سوراخی باندازه یک انگشتانه درست کرده بود. نتیجه می‌گیرم که وی تنها ضربه‌ای دیده است. به او می‌گویم "نگاه کن، اگر پشت خود را به دشمن کرده بودی، اینک گلوله به کمرت خورده بود و اکنون مرده بودی". در دره‌ی هاسول افراد جناح‌ها در سنگرهایی که در آن دره کنده شده بودند، به صورت بهم پیوسته قرار داشتند. من به سنگرها رسیدم ولی در بیرون ایستادم و سعی کردم که افراد از آن سنگرها بیرون جهند. سروان فون تیپلس کیرش (۳) در بیرون سنگر است و در حالیکه کوله پشتی خود را زمین گذاشته است کوشش می‌کند که افراد به استحکامات رهسپار شوند، و این یک دویدن میان مرگ و زندگی است، زیرا سیدمتر آخری (بین سنگرها و مواضع - م) که زیر آتش شدید قرار گرفته است، باید بدون حفاظ و استفاده از سنگر پشت سر گذاشته شود. در میان بخار و دودی که در این مسافت است، افراد یکی پس از دیگری ناپدید می‌شوند. من کوشش می‌کنم که سنگرها کم‌کم خالی شوند، سرانجام پس از اینکه آخرین

1) -Baumbach
2) -La Vauche

3) -Tippelskirch

نفر از جناح چپ رفت ، موفقیت عملیات را گزارش دادم و دستور گرفتم که خود نیز رهسپار نبردگاه هنگ گردم .

روز ۲۴ مه آخرین بقایای فرانسویان از مواضع خارج شدند . توصیه می‌کنم که جزئیات این امر را در صفحات ۴۳ تا ۵۴ اثر بویمل‌بورگ مورد مطالعه قرار دهید .

به‌این ترتیب هنگ مجدداً " در جنوب دامون مستقر شد ولی فرانسویها فشار وارد می‌کردند و گردان هشتم طوری وامانده شده بود که تنها دست آخر چند تفنگ قابل استفاده برایش باقی مانده بود .

طبق گزارشات واصله تلفات هنگ می‌بایستی چنان زیاد باشد که اصلاً " مسئله موجودیت خود هنگ مورد سؤال قرار گیرد . سروان فون ترشکو تصمیم گرفت که با ارسال یک گزارش فوری درخواست کند که اگر قصد از بین بردن آن هنگ افتخاربرانگیز در بین نیست ، هنگ فوق دیگر از جنگ معاف شود . دنبال آن بود که تیپ دوم باواریا با عجله برای جانشینی آن هنگ عازم دامون گردید .

اما آن معافیت شامل ما نشد ، بلکه گردان دوم هنگ دوازده پیاده نظام باواریا در اختیار سروان فون ترشکو در برول و هاسول قرار گرفت . در ۲۲ مه سروان فون ترشکودر می برول را ترک گفت و میدان نبرد را به سمت جلوتر در موضعی در دره‌ی هاسول قرار داد .

من بار دیگر به دره‌ی برول بازگشتم تا چیزهایی را همراه ببرم و در آنجا دریافتم که سرهنگ آبل (۱) فرمانده هنگ پیاده ۱۵ در یک پناهگاه نظامی قبلی مورد اصابت گلوله قرار گرفته و به قتل رسیده است و جنازه او را تازه از آنجا بیرون بردم . ناگهان یکی از افسران جزء فریاد زد که " یامسیح ، اینجا را نگاه کنید ، شیطان دارد می‌آید " . در بین دستگیرشدگان یکتن مراکشی لخت و عریان وارد شد که عمابه سرخ او از هم باز شده و به صورت پارچه‌ی درازی روی بدن او افتاده بود . از زخم پای او خون می‌چکید و از ترس می‌لرزید ، ولی آن درجه‌دار باواریایی بامهربانی پدرا نه‌ای او را پذیرفت و اول از همه او را به بهداری نظامی برد .

از صبح زود سپاه تازه نفس باواریایی عازم آن مواضع دره‌ی هاسول شد . پس از چند ساعت اولین جنازه‌های افسران به عقب حمل شد

باواریایی‌ها با بقیه‌ی افراد گروهان هشتم هنگ شروع به حمله نمودند و چهار سنگر فرانسویان را یکی پس از دیگری تصرف کردند . دو مسلسل به غنیمت گرفته شد و چهارصد نفر نیز اسیر شدند .

بالاخره در ۲۶ مه ۱۹۱۶ سرهنگ هایدن (۱) باواریایی از ترشکو فرمانده هنگ پروسی فرمان عملیات منقطع را دریافت کرد .

1) - Heiden

من با سروان ترشکو سوار بر اسب مسوی دره‌ی بی‌رول و دماغه‌ی امید نیک و "کلبه‌ی ترشکو" سازگشتم. در میدان افراد هنگ به صورت دستجات کوچک و امانده‌ای همانند گشتی‌هایی که از ارتفاعات دره آمده بودند، جلوی کلبه توقف داشتند، فرماندهان آنان گزارش عملیات خود را می‌دادند. اغلب این افراد تحت فرماندهی افسران جزء بودند، زیرا که تمامی افسران آنان به قتل رسیده بودند. تجمعی تقریباً شامل ۳۵ تن به فرماندهی یک ستوان خود را به عنوان بقایای یک گشتی معرفی کرد. ما افسران ستاد یادداشت برمی‌داشتیم و حساب می‌کردیم. هنگامی که گروهان خود را معرفی کرد و ما بالاخره به حساب خود پایان دادیم، رویه‌مرفته. ۲۶ افسر، ۱۴۰۲ افسر جزء و نفر تلقات داده بودیم.

بویمل‌بورگ در همان اثر خود درباره‌ی هنگ ما چنین می‌نویسد:

"به‌عنوان ذکر فداکاری و ویژگی‌های آن هنگ باید تذکر داد که هنگ فوق بود که جلوی حمله‌ی اصلی فرانسویان را گرفت و وظیفه‌ی خود را به‌نحوی انجام داد که پرتوی درخشان بر روی تاریخ افتخارآمیز قشون آلمان انداخت. آن هنگ درحالی‌که به علت آتش شدید روزهای ۱۸ تا ۲۳ مه و وقایع صعب تاب مقاومت را از دست داده بود، به‌آن اندازه توان داشت که با حد و جهد مواضع از دست رفته خود را تقریباً بار دیگر تصرف نماید و با برخورداری از افراد گروهان چهارم و پنجم گردان ۳۰ و بخشی از تیپ ۲۰ هم‌جوار سمت چپ خود و سربازان دلاور لونیبری، تحت فرمان سروان فون ترشکو و کوشش آتشبارهای هنگ ۱۸ و ۵۴ پیاده‌نظام، نقطه‌ی اصلی جبهه شمال وردن را به‌صورت مستحکمی در اختیار آلمان‌ها قرار دهد."

بعدها یک گزارش نظامی آلمانی حکایت از آن می‌کرد که "نارنجک‌اندازان به‌عنوان یادآور درخشانی از دامون، اینجا در جنگل دل‌ویل (۱) آرمیده‌اند". یک بازدید کوتاه از قبرستان مانژن (۲) که ستاد هنگ دوازده نارنجک‌انداز در آن آرمیده بود، داشتیم و سپس از دامون گذشتیم.

بلژیک

این مطالب که شرح دادم، تنها مختصری از جنگ‌های شدیدی بود که ماهها در وردن رخ داده بود. در بازگشت شنیده شد که افراد تابلوی "جنگ نظامیان" را از آنجا به‌خانه‌ی ژنرالی که جنگ‌های وردن را فرماندهی می‌کرد، برده‌اند.

1) -Delville

2) -Mangiennes

برای اینکه افراد جسما" و روحا" بتوانند استراحت نمایند ، جایگاه مناسبی در بلژیک در اختیار ما قرار گرفت . ستاد هنگ در مرب لوشاتو (۱) ، قصر آقای مارکت (۲) ، مسکن گزیده بود . این آقا کاریر خود را در نیس شروع کرده بود . فمارخانه‌ای در ارکولن (۳) در بلژیک اجاره کرده و سپس باشگاهی برای خآرجیان در اوستنده (۴) بر پا نموده بود . و بعدا" امتیاز تأسیس کازینو را در کشورهای خارج کسب کرده بود و کوتاه سخن آنکه وی از این راه ثروت هنگفتی برای خود دست و پا کرده بود و از ثروتمندترین اهالی بلژیک به‌شمار می‌رفت ، بطوریکه بسیاری از تأسیسات حوالی مرب لوشاتو به او تعلق داشت .

در آنجا ما از آلمان دستور تعویض ضروری افراد و افسران را کسب کردیم . هنگ می‌بایستی به اصطلاح فرم کاملا" نوینی به خود گیرد . خبر احضار سروان فون ترشکو و انتصاب او به سمت فرمانده قشون در لیبیا و کورلند مانند اثر انفجار بمب روی ما تأثیر گذاشت . ظاهرا" وی به سبب کوشش در جهت احضار خود مورد بی‌لطفی قرار گرفته بود . این دستمزد آنهمه کوششهای فوق انسانی وی در مقام فرماندهی هنگ و جبران سلامتی از دست رفته او و تشکری از امدادگری‌های او برای افراد ، آنهم در آن بحران شدید روحی که تنها ما افسران ستاد تا اندازه‌ای از آن اطلاع داشتیم ، بود .

وی می‌بایستی دستورات غیر قابل لغوی را که فهم او به عنوان یک گرداننده‌ی جنگ طرح می‌کرده با مهر پدرگونه یک فرمانده نظامی درهم می‌آمیخت . به این ترتیب ، وی همان گونه که دارای دستی آهنین بود ، قلبی رئوف نیز داشت . نظاره به مجروحان جنگ قلب رئوف وی را آزار می‌داد . امدادگری او برای مجروحان ستایش‌انگیز بود . بسیار مایل بود که همیشه از آن مجروحان طلب بخشایش نماید و برای آنان تصریح کند که او هیچ گناهی در ایجاد رنج و تعب آنان نداشته است و کار دیگری هم نمی‌توانسته انجام دهد .

افسران ستاد هنگ برای وی یک ضیافت ساده تودیع ترتیب دادند و من می‌بایستی برای تودیع جملاتی به زبان آورم . ولی نتوانستم سخن گویم ، تو گویی صدایم گرفته بود ، و در همین لحظه لوتسو که دیگر اعصابش توان را از دست داده بود ، شروع به گریستن نمود . سروان دست مرا گرفت و در حالیکه همگی ساکت بودیم ، اشک در چشمان حلقه زد .

در آوریل سال ۱۹۲۴ ، ژنرال ماژور فون درینگر هوفن (۴) ، رئیس کل اتحادیه‌ی افسران این شرح یادبود را به‌وی تقدیم داشت :

"در ۲۴ ژانویه‌ی ۱۹۲۴ در شهر اشتین در سن ۶۳ سالگی ، ژنرال ماژور بازنشسته

1) -Merbes -le-Chateau

3) -Erquelines

2) -Marguet

4) -Dringshofen

آقای یواخیم فون ترشکو

فرمانده کل و زنده‌ی ضربه قاطع به دشمن آرامش یافت .
آن مرحوم به عنوان یک سرباز پیاده نظام سال ۱۸۸۱ تا ۱۹۰۷ به هنگ تعلق داشت و با گذراندن مدت زمان طولانی در جبهه، به عنوان "قدیمی ترین و ستایش برانگیزترین افراد هنگ ارتش عالی مقام ماو به عنوان یک افسر پروسی مهارت خود را ثابت کرد .
تاج افتخاری را که وی برای پرچم ما آفریده، اینک ما به عنوان تشکر در تابوت او قرار می دهیم .

وفاداری در مقابل وفاداری

ژنرال فون ترشکو " .

جنگل درویل در لونگ وال

سرهنگ فون گلوس تسوکی (۱) به عنوان فرمانده هنگ ما منصوب شد تحت فرماندهی او ما به محل تمرین نظامی بیچ (۲) آمدیم و برای زمانی طولانی به مورشینگن (۳) رهسپار شدیم .

من یک مرخصی کوتاه مدت برای عزیمت به آلمان گرفتم و در آنجا همسر خود را مجدداً دیدم و برای آخرین بار پدرم را ملاقات کردم . هنگام بازگشت به مورشینگن ، فرمانده هنگ نشان صلیب آهنین درجه‌ی ۲ را که قبلاً " فرمانده ترشکو برایم تقاضا کرده بود، به من اهدا نمود .

بالاخره به والنسینا (۴) رسیدیم و در آنجا من به فرماندهی گروهان پنجم منصوب شدم . در ماه ژوئیه مجدداً دستور حرکت به ما داده شد و چون فرمانده گردان بیمار بود ، فرماندهی گردان دوم را من بعهده گرفتم . در سن کنتین (۵) که اطراق گاه ما بود ، یک سرهنگ کهنسال فرماندهی گردان را بعهده گرفت و من کماکان فرماندهی همان گروهان را بعهده داشتم . از طریق لوورزی (۶) و هودی کور و روکینی (۷) ما به سمت لوترانسلسی

1) - Gluszewsky

5) - St. Quentin

2) - Bitsch

6) - Le Vergier

3) - Mörchingen

7) - Rocquigny

4) - Valenciennes

واقع در شمال سوم (۱) ، بین باپام (۲) و برون (۳) حرکت کردیم . بالاخره حرکت ما در ستون حرکتی تیب صورت پیشروی گرفت ، زیرا انگلیس‌ها بین باپام و برون وارد شده بودند و به‌خصوص که پیشروی آنان نه تنها متوجه مامتس (۴) ، بلکه از آنجا نیز گذشته بودند . از سمت جلو دیگر خبری به ما واصل نمی‌شد و این اطمینان وجود داشت که سرانجام درجایی ما با انگلیسها روبرو خواهیم شد .

این امر در جنگل درویل واقع در لونگ‌وال ، یعنی جایی که سربازان سیاه‌پوست (مستعمرات انگلیس - م) روی درختان نشسته بودند ، رخ داد . آن جنگل توسط هنگ ۵۲ مورد حمله قرار گرفت و سپس گردان متعلق به هنگ نامبرده موضعی را در آن جنگل اشغال نمود .

گردان‌های یکم و دوم و من با گروهان پنجم خود در پناهگاهی عمیق در شرق لوترانسلی ، میان قصبه و چمنزاری قرار گرفتیم که پیوسته آن محل در معرض هواپیماها و بمب‌های دشمن بود .

خود آن قصبه نیز در معرض آتش پیاده‌نظام قرار گرفته بود . تا به حال قصبه‌ی مزبوراز جنگ به کلی برکنار مانده و هنگام پیشروی ما بدون رخ دادن نبردی تصرف گردیده بود ، ولی اینک که پیاده‌نظام انگلیسی آتش به روی ما گشوده بود ، اهالی آنجا بحال فرار بازمی‌گشتند و در مقابل چشمان ما آن قصبه در معرض آتش بود . من با گماشته‌ی خود عازم آن قصبه گردیدم . نارنجکی برج کلیسا را سوراخ و کلیسا را منهدم کرده بود . ما سرهای خود را باز کردیم و داخل کلیسا شدیم و من به سوی ارگ که به زودی آن نیز منهدم می‌شد شتافتم و یک سرود مذهبی را نواختم . شاید من آخرین نفری بودم که آهنگی را با آن ارگ می‌نواختم . گماشته‌ی من مقابل عکس حضرت مریم زانو زد و سپس رهسپار خانه‌ای گردیدیم . خانه‌ی مزبور را نارنجکی از بام تا زیر زمین منهدم ساخته بود . در اطاق غذاخوری میز را برای نوشیدن قهوه مهیا کرده بودند و قهوه هنوز در فجان‌ها بود . در خانه‌ی دیگری روی میز تحریر نامه‌ای که تاریخ آن سال ۱۸۹۷ بود ، قرار داشت . یک فرانسوی آن نامه را از آمریکا برای مادر خود به لوترانسلی نوشته بود . نویسنده آرزو کرده بود که سرانجام در آمریکا شغلی را برای خود دست‌وپا کند ، و البته قید کرده بود که یافتن شغل کاری مشکل است . وی نوشته بود که انسان در آمریکا با رقابت لعنتی "آلبوش" (۵) روبرو است . . نامه‌ی فوق‌نشان می‌داد که در سال ۱۸۹۷ نیز اصطلاح "آلبوش" که بعداً "تبدیل به

1) -Somme

4) -Mametz

2) -Bapaume

5) -Alboches

3) -Perronne

"بوش" (۱) گردید، وجود داشته است. شاید مادر نویسنده‌ی نامه‌ان نامه را آنجا گذاشته بود که به‌عنوان آخرین یادگار، پسر خود آن را همراه ببرد، ولی وی آنرا جا گذاشته بود. به‌رحال باز هم خانه‌های راحت و آسوده خوبی را مشاهده کردیم، چیزهایی که طی سال‌ها با جد و جهد درست شده بود و اینک می‌بایستی که قربانی نارنجک‌های منهدم کننده‌ی انگلیسها گردد.

ولی آن نارنجک‌ها توانست روی افرادی که از جهنم دامون آمده بودند، تنها تأثیر اندکی گذارد. افراد باوجود خطر مرگ به‌آن قصبه رفته و میل و دیگر لوازم خانگی را از خطر انهدام نجات داده و برای استفاده در پناهگاه ما آورده بودند.

در پناهگاهی که مقر من بود، یک عسلی متعلق به‌زمان باروک (۲) قرار داشت و روی دیوارهای خیس آن چند تاب‌لوا ویزان شده بود. وپله‌هایی که به پناهگاه می‌رسید، توسط قالیه‌های نفیسی پوشیده شده بودند به‌طوریکه افراد یک‌بار در آنجا نمایش صحیحی از نمایشنامه‌ی عروسی دهقانی را روی صحنه آوردند. البسه و دیگر لوازم نمایش همگی در آن دهکده وجود داشتند که توسط افراد مورد استفاده قرار گرفتند. ابتدا سر بازی در نقش داماد با پوشش سفید و "دیگر البسه‌ی متعلق به یک داماد" حضور یافت. در کنار او عروس نیز با کت بلند زتانه و کلاه دراز و در پشت سر آنان مشایعین عروس و داماد در البسه‌ای گوناگون به‌صحنه آمدند؛ اما هنگامی که حمله صورت گرفت و نارنجکی انداخته شد، تمام بازی‌کنان مراسم عروسی، ناکهان همگی درجایی پناه گرفتند.

گروه‌بان گروهان برای تودیع و تحویل نامه‌ها آمد. من نامه‌ای از وزارت امور خارجه داشتم. صاحبخانه‌ی من آقای گراف (۳)، در سوئیس که محل کنسولگری تبریز به‌او تعلق داشت، به وزارت امور خارجه شکایت کرده بود که وی از یکسال و نیم قبل کرایه‌ای دریافت نکرده است. فسورا" چکی به‌مبلغ کرایه‌های عقب‌افتاده نوشته و به وزارت امور خارجه فرستادم، با این درخواست که قبض رسید از آقای گراف گرفته شود و قید کردم که چون از آدرس وی در سوئیس اطلاعی نداشتم، تا به حال کرایه‌ی وی را پرداخت نکرده‌ام. بعدها این نامه سبب شد که من در سوئیس تعویض شوم که بعداً "از آن سخن خواهم گفت.

سپس تودیع دردناک ما با اسبها شروع شد، زیرا آن گروه‌بان اسبها را نیز با خود به‌جهبه‌ی پشت‌سرمی‌برد. برای ما افراد پیاده‌نظام بردن اسبها اولین علامت برای جدی شدن اوضاع بود. دلیل بردن آنها این بود که چون اسب ذیقیمت است، باید از مناطق

(۱) - Boches (اصطلاح تحقیرآمیز نسبت به آلمان‌ها - م.)

(۲) - Barock، سبکی هنری از ابتدای قرن شانزدهم تا نیمه‌ی قرن هجدهم - م.

Graf-3)

خطر دور شود. بار دیگر به اسب سیاه خود که در آلمان و بلژیک و فرانسه سوار می‌شدم شکر دادم. چه کسی می‌دانست که آیا باز ما یکدیگر را ببینیم؟

روز ۲۳ ژوئیه ۱۹۱۶ گردان دوم ما ماوریت یافت که جای گردان قبلی را در مواضع جنگل درویل در لونگوال اشغال کند، و گروهان پنجم من که جلوی گردان در حرکت بود، می‌بایستی جای گردان دوازدهم را که توسط سرهنگ فریتس فون شرادر (۱) فرماندهی می‌شد در جنگل درویل با جناح راست خود در کلیسای لونگوال قرار داشت، بگیرد. ما در تاریکی شب بی‌سروصدا وارد دهکده شدیم. من گروهان را در بین راه ژوده‌کور (۲) بصورت "صفوفی متمایل به سمت راست" حرکت می‌دادم. تمام صف‌ها در نزدیکی سنگ‌های کنار جاده حرکت می‌کردند تا هنگام انفجار نارنجک بتوانند خود را به داخل آن سنگ‌ها بیندازند. در نقطه‌ی ۱۱ پشت ژوده‌کور، جایی که جاده‌ی باپام-فلرز (۳) جاده‌ی ژوده‌کور - لوسارس (۴) را قطع می‌کند، در تاریکی شب خود را مجهز به نارنجک دستی و کیسه‌های شن کردیم. تمام نارنجک‌های دستی آزمایش و چاشنی آنان بازرسی گردیدند و سپس در راه فلرز که ستاد هنگ در آنجا قرار داشت، به راه افتادیم. هنگامی که از ارتفاعات فلرز به پایین سرازیر می‌شدیم، منظره‌ی بسیار را در پیش می‌دیدیم، تو گویی که در تاریکی شب به ایستگاه قطاری در یک شهر بزرگ نزدیک می‌شویم. فشفشه‌های سرخ، سبز و سفید همانند یک آتشبازی عظیم در افق دیده می‌شدند و هر بار که گلوله‌های رسام بلند می‌شدند یا نارنجک‌های پرتاب شده تولید آتش‌سوزی می‌کردند، ناگهان تمام آسمان روشن می‌شد. من از افراد خود یک صف واحدی را تشکیل دادم. در آن زمان در مورد چگونگی شکل گروهان دستوراتی خاص وجود داشت. مثلاً "این دلبخواه بود که همه‌ی افراد گروهان را باهم زیر پوشش استحقاقی قرار داد و سپس هر گروهی را مستقلاً روانه‌ی مواضع نمود. فایده‌ی این تاکتیک این بود که گروه‌های کوچک از منطقه‌ی مربوطه به نحو احسن استفاده می‌کردند و می‌توانستند خود را با آن محیط منطبق سازند و خود مستقلاً عمل کنند. ولی زبان این تاکتیک این بود که تمام گروهان پراکنده می‌شد و مدت‌زمانی طولانی باید می‌گذشت تا بتوان آنسان را کاملاً" در مواضع جمع‌آوری کرد و زیر تسلط آورد. ولی برای من هیچگاه این احتیاط‌های گوناگون که همانند دیگر بازیچه‌های آیندیانرها (۵) بود، مورد توجه نبود. علاوه بر آن وقت هم کم بود. فرمان من ساده و قاطع صادر شد: "فورا" مواضع را اشغال کنید، سپس دو گروه حرکت کند و نیروی تقویتی هر لحظه به آن نزدیک‌تر شود و

1) - Fritz von Schrader

3) - Bapaum-Flers

2) - Gueudecourt

4) - Gueudecourt-Le Sars

(۵) - Indianers، اقوام ساکن قاره آمریکا، قبل از کشف این قاره - م

به این ترتیب هر موضعی تا آخرین نفر نگهداشته شود". از فلرز به بعد ما به صورت "اردکی شکل" حرکت کردیم و خود من پیشاپیش صف و در انتهای صف نیز افسر دیگری بود. به این صورت ما می‌توانستیم با سرعت به جلو برویم. گماشته‌ی من پتر فراکوویاک که وفادارانه در کنار من ایستاده بود، چون با آن تاکتیک موافق نبود و آن را شجاعتی دیوانه‌وار می‌انگاشت، گاهی از روی هیجان فریاد می‌زد که "گروه تشکیل دهید، آقای سروان سنگر بگیرید، و من با فریاد پاسخ می‌دادم "سرباز فراکوویاک باید جلوی دهان خود را بگیرد و حرف نزند". همین خطاب من به او که او را دیگر پتر نخواندم، بلکه سرباز خطاب کردم، بر او و نیز بر افراد گروهانی که تحت فرماندهی من بودند، تاثیر گذاشت. دیگر صبح فرا رسید و من شروع به حرکت یورتمه کردم، همگی نیز از من تبعیت نمودند، چرا که فرمانده و پیشوا باید پیوسته در جلو باشد. لذا هنگامی که هوا روشن شد و هواپیماهای انگلیسی با تاک تاک مسلسل‌های خود به استقبال ما شتافتند، دیگر ما به مواضع خود در جنگل درویل رسیده بودیم. در آن محل درختان تنه‌ی بلندی داشتند، و این برای ما در آن میدان نبرد منظره‌ای غیر عادی بود، چرا که در دامون که قبلاً بودیم، تمام جنگل‌ها به دست پیاده نظام درو شده بودند جنگل درویل مملو از اجساد دوست و دشمن بود. من در حالیکه با اطمینان گام برمی‌داشتم، وارد موضعی در کلیسای لونگ وال شدم و بلافاصله از طرف چپ روانه سنگرها رفتم و گروهان نیز با همان صورت اردکی شکل از من تبعیت کرده و به این ترتیب تمام مواضع اشغال گردیدند. گروهان دوازدهم نیز مراجعت کرده به‌رحال ما در آن عملیات حتی یک نفر هم تلفات نداشتیم.

در باره‌ی جنگ‌های دلویل شرح دیگری نیز وجود دارد که من به صورت گزارشی به کردان مربوطه تقدیم کرده‌ام، و اینک آن را در اینجا می‌آورم. *

۱- مواضع خودی:

الف) وقایع قبلی: در ۲۴ ژوئیه‌ی ۱۹۱۶ صبح زود وارد مواضع شدم. ورودم از راه‌های حرکتی c-h-n صورت گرفت. این راه به‌صورت راهی باریک در جنگل بود که نیروی نظامی از آن خارج شده بود. در محوطه‌ی سنگرها من این سنگرها را یافتم: سنگرهای g-f-d-e-a) (بدون سنگر) و سنگرهای h-d و همچنین m-l-1. محل پناهگاه جهت فرمانده گروهان و بخش بهداری. از اینکه بگذریم، دیگر پناهگاهی وجود نداشت. d-e-l-g محل یک باریکه‌ی عمیق که معابر مرتفع‌سدمانند v-w آن را قطع کرده بودند، امتداد فضای آن از جنگل درمی‌آمد.

(* در این باره رجوع شود به گروهی مربوطه: نویسنده.)

ب) اشغال مواضع ، هنک دوازدهم :

- با ثلث افراد رسته پنجم .
 - با صف اول رسته پنجم .
 - با صف دوم رسته پنجم .
 - با صف سوم رسته هفتم .
 - با رسته ششم .
- نوع سلاح‌ها به علامت % مشخص گردیده است .

ج) ترتیب جدید اشغال مواضع :

- طبق فرمان من رسته پنجم به این ترتیب قرارگاههای جدیدی را ایجاد کرد :
- n-i صورت استحکامات خندقی جهت صف‌های دوم و سوم و مدخل مواضع آنان در k-i و i-k .
- g-i ، به صورت سنگرهای سراسری برای گروهان .
- x-i ، به عنوان مدخلی برای صفوف دوم و سوم جهت رسیدن به باریکه‌ی یادشده و پناهگاه گروهان .
- توسط تونل v-w سوراخ شده که هدف از آن برقراری ارتباطی مطمئن بین آن دو سیمه‌ی باریکه بود .
- علاوه بر آن، خندق‌ها و سنگرها بدون استثنا عمیق‌تر گردیدند و منافذ استحفاظی برای افراد مستقر در آنجا تعبیه شد .
- ۲- دشمن . دشمن در آن دهکده کاملاً " در نزدیکی ما در خرابه‌های خانه‌ها و کلیساها مستقر بود و غالباً " فقط توسط دیواری از ما فاصله داشت .
- خط n-o-r سردی‌ترین محل تلاقی ما با دشمن مستقر در کلیسا بود . سوراخ وسیعی نیز در آن دیوار موجود بود که بار به مراقبت فوق‌العاده‌ای داشت .
- حنگل دلویل ظاهراً " هدف آنسار پیاده نظام قرار گرفته و از دشمن تخلیه شده بود ولی جناح راست آن هنوز در خط v-p-q مستقر بود .
- ۳- عملیات جنگی . در روزهای ۲۴ و ۲۵ و ۲۶ قبلاً " خبر گلوله‌باران و دیگر حوادث را به گردان گزارش کرده بودم . این گزارشات دیگر در دسترس من نیستند ولی از روی حافظه می‌توانم، حوادث زیر را به یاد آورم : روی مواضع ما هواپیماهای زیادی در پرواز بودند که فسفنه‌ها آنها را برای آتش کردن روی ما هدایت می‌کردند . در محوطه‌ی حلویی ما دو تن انگلیسی مجروح ناله سر داده بودند که من توانستم آن‌دو را داوطلبانه به پشت قرارگاه بین مواضع خودمان و دهکده فلرز نزد پزشک ستاد ببرم . او پس از پذیرفتن

آنان یکبظری مادریا (۱) بهمن هدیه داد، بهانضمام این رسید که "دوگزارش برای ارسال و دوتن انگلیسی مجروح، صحیحا" دریافت گردید". یکی از هواپیماهای انگلیسی هدف گلوله یکی از مسلسل‌های ما قرار گرفت و درحالیکه آتش گرفته بود، در پشت جنگل سقوط کرد. شبی در تمام مواضع تیراندازی درهم و برهمی رخ داد که من با دستور دادن به تمام فرماندهان گروه‌ها توانستم آن را پایان دهم و گزارش کم که به‌کدام هدف اصولا" آن تیراندازی صورت گرفته است، علاوه بر آن شب و روز مرتب بین مواضع سرکشی می‌کردم. در کنار پناهگاه مردی افتاده بود که پایش تیر خورده بود و استخوان از ماهیچه‌های خون‌آلود او بیرون زده بود. این منظره اصولا" منظره‌ای غیرعادی نبود، زیرا سراسر آن جنگل پر از اجساد بود که در جنگ‌های آن روز به خاک افتاده بودند ولی اینکه مایک روز و تصفی بدون توجه از کنار او می‌گذشتیم و او همانطور به خود می‌پیچید و ناله می‌کرد، مرا ناراحت کرده بود. بهدار نیکوکار ما اردمان بلافاصله با مورفین نزد ما آمد. ولی به سبب آشباری شدید نتوانستیم آن مجروح را به پشت جبهه انتقال دهیم - آن گزارش جنگی چنین ادامه می‌دهد:

پیاده نظام دشمن که سه روز تمام در ۲۴ و ۲۵ و ۲۶ ژوئیه لاینقطع به سوی ما آتش کشوده - - - - - توانست در ۲۷ ژوئیه از ساعت ۶ تا ۹ صبح با آتش سلاح‌هایی با کالیبرهای مختلف، تلفات سنگینی به ما وارد نماید. مدخل باریکی یاد شده کاملا" از ما پاک شد و مواضع خط $w-g-1$ طوری در معرض آتش شدید قرار گرفت که ارتباط با صفوف دوم و سوم را قطع کرد. حدود ساعت ۸ قبل از ظهر اولین علامت حمله‌ی پیاده‌نظام دشمن با نیرو و تجهیزات برتر ظاهر و رسته‌ی پنجم ظاهر " توسط یک هنگ لندنی مورد حمله واقع شد؛ همینطور رسته‌ی ششم مورد حمله‌ی قشون مستعمراتی و کانادایی قرار گرفت. اما من با وجود دخالت پیاده‌نظام دشمن، توانستم در آن رسته‌ها هنوز روحیه‌ی خوب نظامی را بنام. امواج لاینقطع حملات رودر روی دشمن به طرف خط $r-s$ با آتش سلاح‌ها و مسلسل‌های ما درهم شکسته شد، به‌طوریکه حتی در خط $r-s$ شکافی در خطوط دشمن پدیدار گردید. در این اثنا دشمن در دهکده لونگ‌وال در نقطه پیش رفت و مواضع رسته‌ی هفتم ($c-d$) را تصرف کرد و توانست از $r-o$ به $t-u$ جلوتر رود و جناح نیروی ما را مورد تهدید قرار دهد. لذا من $d-h$ و $h-i$ را توسط افراد خود اشغال نمودم، برای این کار گروه‌بان تانک (۲) باقیه‌ی افراد رسته‌ی هفتم به کمک من آمد. اینک دشمن از $s.v$ شانه به‌شانه به‌صورت تقریبا" متمایل به‌چپ " از خطوط ما می‌گذرد تا منفذ $v.o$ را مسدود کند. دشمن به این کار نیز موفق می‌شود و به این ترتیب

(۱) - Maderia ، نوعی شراب - م .

2) - Tank

مواضع ۵-۷ را که به صورت ناکافی از طرف ما اشغال گردیده بود، بر می‌نماید، و این چیزی بود که دشمن توانست با دادن تلفاتی که توسط مسلسل‌های ما از دهکده به‌آن وارد کردند، موفق شود. آنگاه از ۲-۵ بموی مواضع ما در خط ۵-۷-۸ حمله شد. من در بالای یک بلندی که جلوی پناهگاه من در نقطه‌ای روبروی دشمن قرار داشت، ایستاده بودم تا بتوانم همزمان ۵-۷ و ۲-۵ را زیر نظر قرار دهم. ستوان آتسباخ (۱) با یک نشاطو سرزندگی که از آن همقطار ما بعید بود، تیراندازی صف نخست را در ۷ هدایت می‌کرد و افراد با دقت تیراندازی می‌کردند. سردسته‌های افراد ما با شوخی فریاد بر می‌آوردند که "زود سلاح‌های خود را بر کنید و آهسته‌آهسته دشمن را به زمین اندازید" و این فریاد سبب می‌شد که افراد نوجوان رسته‌ی هفتم را که خیال فرار داشتند، آرام کند تا در صف اول رسته‌ی پنجم در تیراندازی شرکت نمایند. هنگامی که حدود ساعت ۹ برای حفاظت از ۲-۵، دشمن از ۵-۷ نیز به ما حمله کرد، من از ۵ به نقطه‌ی ۸ جهیدم تا از جریان مقاومت اطمینان حاصل نمایم و در این هنگام بود که گلوله تفنگ به‌شانه راست من خورد ولی فقط در پائین پاگون من زخمی ایجاد نمود. حمله‌ی جدید دشمن از ۲-۵ که در نقطه‌ی ۷ نیروی کمکی برایش رسیده بود، باعث شد که من مجدداً "به همان بلندی بروم. در آنجا حدود ساعت ۹/۵ قبل از ظهر از مسافتی خیلی کم یک گلوله از پیاده‌نظام دشمن به من اصابت نمود که ران راست مرا سوراخ و مرا به‌گودالی که نارنجکی آنرا ایجاد کرده بود، پرتاب کرد. بلافاصله مرا به پناهگاه رساندند و زخم را پانسمان نمودند. محل ورود گلوله سوراخی به‌اندازه‌ی یک‌نخود بود و استخوان ران که گلوله درست به‌آن اصابت کرده بود، خرد شده و محل خروج گلوله زخمی به اندازه‌ی یک بشقاب زیر دستی شده بود که گوشت و خرده استخوان آن را پر کرده بود. چون ران مجروح خود بخود چرخ می‌خورد، آن را با طنابی به ران چپ محکم بستند. در این هنگام ستوان هان (۲) فرمانده صف سوم برای دادن گزارش شفاهی وارد شد و اظهار داشت که دشمن به نقطه‌ی ۸ نیز نفوذ کرده و صف سوم نیز منهدم گردیده است و اضافه کرد که صف دوم به فرماندهی گروه‌بان هانس فیش (۳) هنوز مایوسانه مقاومت می‌کند، ولی به‌زودی ارتباط با آن صف نیز قطع خواهد شد، زیرا نیروهای انگلیسی وارد گردیده‌اند. برای صف اول تنها این مانده بود که از هر طرف محاصره شود و "جوجه تیغی وار" از باریکه ۵-۷-۸-۹-۱۰-۱۱-۱۲ از هر سو دفاع کند. ستوان آتسباخ که فوراً پس از مجروح شدن من فرماندهی را عهده‌دار شده بود، آن مقاومت را هدایت می‌کرد. طبق گزارشات شاهدان عینی وی در آن مقاومت شخصاً با انداختن نارنجک به طرف افراد انگلیسی که به باریکه‌ی فوق‌الذکر نزدیک می‌شدند، به بهترین

1) -Atzbach

3) -Hansfisch

2) -Hahn

نحوی شرکت کرد. گلوله‌های رسام قرمز رنگ پشت سرهم شلیک می‌شدند، و ستوان هان لحظه به لحظه جریان جنگ را به من گزارش می‌داد، و من با آن درد شدید، خود به صداهای میدان جنگ و صدای نارنجک‌های دستی و فریاد "صف فیش توقف کرده است" را می‌شنیدم.

هانس فیش یک داوطلب خدمت دولتی بود که به علت استفاده بیشتر ایام مرخصی تازگیها او را مجازات کرده بودم، ولی ما همگی او را دوست داشتیم و هرکسی که خبر "صف فیش توقف کرده است" را به جلو می‌برد، با شادمانی آن کار را می‌کرد، زیرا که نامبرده در آن ساعات بحرانی با افراد خود هنوز مواضع را ترک نکرده بودند، و هنگامی که این خبر پخش شد که "گروه‌بان فیش به قتل رسید"، تو گویی که سایه تأثر بر سراسر آن جنگل سنگینی کرد؛ آنگاه این صدا شنیده شد که ستوان آتساخ هم کشته شد.

از جناح چپ نیروی ما در آن جنگل نیز خبر رسید که ستوان شمال فوس (۱)، فرمانده رسته‌ی ششم هم به قتل رسیده و گروه‌بان تانک، آن روح محرک مقاومت در خط u-t توسط نارنجک یک افسر انگلیسی مجروح شده است. گلوله دست چپ او را به طوری مجروح کرده بود که بعداً آن دست قطع گردید. این خبر که انگلیسیها به خط f-v-a-d-n (که تنها هشت سرباز پیاده با نارنجک دستی از آن دفاع می‌کردند) نفوذ کرده و نیز اینکه در جلو و در خود بخش بهداری مجروحان پر شده‌اند، سبب گردید که من در پناهگاه پرچم (سفید - م) را به اهتزاز در آورم. و بهمان و گروه‌بان ناتسکه (۲) دستور دهم که نام افراد جنگنده را یادداشت کند و همگی خود را به دشمن تسلیم کنند. نیت من تنها آن بود که زندگی بسیاری از آن مجروحان و قبل از هر چیز زندگی آن مقاومتین شجاع را نجات بخشم.

دستور تسلیم نیاز به سه بار تکرار داشت تا آن "روح پرهیجان توتونی" (۳) را به اطاعت مجبور کند. با وجودی که من به سبب خونریزی و خطر بی‌هوشی مقام فرماندهی را به ستوان هان تفویض کرده بودم، اعلام کردم که خودم مسئولیت تسلیم را به عهده می‌گیرم، و تنها پس از این اعلام بود که امر تسلیم اتفاق افتاد.

اگر تنها امید کمی به دریافت کمک وجود داشت، هیچگاه آن دستور را صادر نمی‌کردم، ولی مقاومت تنها برای مدت کوتاهی می‌توانست ادامه داشته باشد و این به قیمت زندگی آن جنگجویان دلاور تمام می‌شد. امواج قشون دشمن در پشت ما وارد خط u-t شدند و دقیقاً دیگر خط d-n نیز مشمول همین جریان گردید و به دست دشمن افتاد و دیگر نیروی کمکی تنها پس از آن شکست می‌توانست وارد آن باریکه گردد و بهر حال با پرچم بخش بهداری آخرین گلوله رسام که چهار روز تمام اعلان می‌کرد "مواضع ما هنوز برقرار هستند"، به بالا شلیک شد.

1) -Schmalfuß

2) -Natzke

3) - Toton، یکی از اقوام قدیمی نژاد ژرمن‌ها - م

رسته‌ی پجیم متأسفانه به سبب برتری نیروی دشمن و عدم برخورداری از نیروی کمکی شکست خورد. رسته‌ی ششم اما خود را گران فروخت و تلفات زیادی به دشمن وارد نمود و از مواضعی که داشت یک گام نیز عقب‌نشینی نکرد. این چیزی است که دشمن نیز که از بدگویی ابایی نداشت، آن را ستایش نمود.

ازلونگ وال به لندن و برن

هنگامی که انگلیسها به آن باریکه وارد شدند، من باشانه‌ی گلوله‌خورده و ران مجروحی که در دو جا خرد شده بود، در پناهگاهی ملو از مجروحان افتاده بودم، ولی توانستم باعث گردم که انگلیسها به آن مجروحان تیراندازی ننمایند. یکایک ما از آن جا خارج شدیم و مرا پس از آنکه پای راستم را به پای چپ بستند، از آنجا بردند. اردمان کمک بهیار که در آن روزها مهارت خود را در بهیاری نشان داده بود، به اتفاق سه تن سرباز پیاده نظام مرا در برانکاردی نهادند و رو به سوی دشمن از میان پیاده نظام خودی حمل کردند. ما از بسیاری از امواج پیاده نظام انگلیسی که به عنوان نیروی ذخیره آماده نگاه داشته شده بودید، عبور کردیم پشت سر من گروهی تانک با دست راست مجروح خود و تعداد زیادی مجروح جنگی در حرکت بودند. من مرهون اردمان کمک بهیار هستم که من و دیگر درماندگانی را که ۲۴ ساعت آخر اصلاً غذایی نخورده بودند، به حال خود رها نکرد و ما را حای نکذاشت. وی پیوسته با ادای عبارت "این وظیفه‌ی انسانی است"، در پی آن بود که من روی دست مجروحان و غیر مجروحان از وسط پیاده نظام خودی حمل گردم. در مواضع پیاده و سواره نظام انگلیسی که ما از بین آنها می‌گذشتیم، اهمال در حفاظت هوایی نشان تأثر آوری؛ نماند. عدم برتری هوایی آن زمان ما بود. در پشت لونگ وال به من آمبول‌های مورقین و ضد کزاز تزریق شد و عموماً "رفتار محترمانه‌ای داشتند، زیرا من به عنوان سروان آن هنگ، همانند درجات نظامی انگلیس، تاج و ستاره در پاگون خود داشتم. نوشابه و سیگار نیز در اختیارم بود، ولی البته این مانع از آن نبود که مانند دیگر مجروحان آلمانی، اشیاء من دستخوش غارت نگردد، سه اسب معسی که جکمه، ساعت مچی، کیف پول، قوطی سیگار و تکه‌های اونیرم را انگلیسها به عنوان "یادگاری" از من گرفتند. این جریان مربوط به کلکسیون یادگاری می‌شد که انگلیسها برای خود درست کرده بودند. هر یک از افراد آنان صاحب قطعه‌ای از آن کلکسیون می‌شد، ولی نظر به اینکه از جنگل دلویل تا ساحل هر انگلیسی یک یادگاری می‌خواست داشته باشد، لذا در نهایت مجروحان آلمانی هنگامی به انگلستان می‌رسیدند که دیگر هیچ چیزی نداشتند، تنها پیژامای اسرا را در برداشتند،

حتی اوتیفورم آنان را نیز می‌گرفتند. تقریباً در یک کیلومتری جنوب جنگل دلویل مرا در یکی از مواضع انگلیسی به‌زمین گذاردند. در آن محل بخش بهداری نیز وجود داشت. مجروحان انگلیسی که قربانیان آتش ما بودند، مرتب در آنجا حالی می‌شدند. مرا در حالیکه سوار اتومبیلی شده بودیم از طریق راه‌های ماهوار به سوی ایستگاه ماس‌کلریک در کوربی (۱) حرکت دادند. در آنجا مجدداً چشم سه مجروحان آلمانی افتاد. در کنار من گروهبان تانک قرار داشت که دست راستش مجروح بود؛ و همچنین سویئالسکی (۲)، آن افسر جزء با دست چپ مجروح خود. روحانیون نظامی انگلیسی که علامت صلیب بر یقه داشتند، به ما نان و کره دادند. سپس مرا با کلروفورم بیهوش کردند و تحت عمل جراحی قرار دادند، و هنگامی که دیر هنگام در شب به خود آمدم، دیدم که مثل یک بیچه شیرخواره نا کردن قنناق شده و در حالیکه در تخته شکسته‌بندی که تا شام می‌رسید، بسته شده‌ام، به‌عنوان تنها مجروح آلمانی با تعداد کثیری از افسران مجروح انگلیسی در آنجا هستم. بعداً معلوم شد که لوازم پوشش پا و چکمه‌هایم ناپدید شده‌اند. در ۲۸ ژوئیه ۱۹۱۶ در بیهوشی مجدداً جراحی شدم و پایم را با نوارهای مخصوص شکسته‌بندی بستند، ولی هنگامی که بیهوش آمدم، دریافتم که نامه‌های پدر و مادر و همسر را که به‌عنوان آخرین یادبود از مواضع خود برداشته بودم، از جیب اوتیفورم برداشته‌اند. یکی از افسران اطلاعاتی وابسته به یک تیپ انگلیسی نزد من بود و سعی کرد که از من بازجویی نماید و نقشه‌ای را به من نشان داد. که روی آن مربع‌های قرمز رنگی چاپ کرده و به‌علاوه آن را سه مربع‌هایی تقسیم کرده بودند. آن مربع‌ها جهت تسهیل امر صدور فرامین و هدف‌های تیراندازی درست شده بود. پس از آنکه بازجویی بدون نتیجه پایان یافت، وی نامه‌های مرا به‌من پس داد. در همان روز در یک قایق متعلق به بخش بهداری از راه آمین (۳) به آبهویل (۴) منتقل گردیدیم. در آنجا هم من تنها آلمانی میان تعداد زیادی از افسران مجروح انگلیسی بودم. تعداد زیادی از همان نوع زورق‌ها مجروحان زیاد انگلیسی را روانه ساحل می‌کرد. افسران انگلیسی که اغلب درجه‌ی سرهنگی داشتند و با من در یک قایق بودند، عموماً رفتار دوستانه‌ای داشتند و حتی وسایل ریش‌تراشی نیز به‌من امانت می‌دادند و با دادن دستور به‌اردنانس در راحتی من کوشش می‌کردند. در آبهویل یک سریش‌گ انگلیسی شخصاً "مرا به اتومبیل سوار کرد. آنگاه یک اطاق خصوصی در بخش بیمارستان محلی، در اختیارم گذاشته شد. در

(۱) Corbie مرکز ایالت پیکاردی (Picardie) در فرانسه

2) -Switalski

3) -Amiens

4) -Abbeville

تمام طول مسافرت خدمات امور انتقال و تدارکات در دست انگلیسها بود. در بیمارستان آبهویل هم من تنها آلمانی بودم و غیر از من افسران اسکاتلندی نیز در آنجا بستری بودند که آنان نیز رفتار دوستانه‌ای با من داشتند و به افتخار من گرامافون را با آهنگهای آلمانی می‌نواختند. یک افسر اطلاعاتی انگلیسی که مخفیانه با خود یک دستگاه استراق سمع الکتریکی (از نوع موریتس کوچک) داشت، نزد من آمد و کوشش کرد که از من استنتاج نماید. وی درباره‌ی امور رزمی ما خوشمزگی می‌کرد و اظهار می‌داشت که "در تئاتر با پام (منظورش حمله‌ی آلمانها به ناحیه‌ی باپام بود) هر کودکی می‌توانست از آن رمزها اطلاع پیدا کند" و گذشته از آن اضافه می‌کرد که با یک زن آلمانی ازدواج کرده است و به سیویل سرویس هندوستان تعلق دارد، و ضمناً ادعا داشت که کنت کوادت و پرنس رویس را نیز شخصاً می‌شناسد. متأسفانه من نام او را فراموش کرده‌ام ولی گمان می‌کنم که نام او چیزی شبیه به بریستو (۱) بود. آنگاه وی کوشش کرد که مرا به حرف زدن بکشانند و شرح مفصلي درباره‌ی سیاست تحریک‌آمیز آلمان که گویا به وسیله‌ی شاهزاد مبولو (۲) انجام می‌گیرد داد. و بالاخره سخن را به نقض بی‌طرفی بلژیک کشاند، و کار را به جایی رساند که به او پاسخ دادم برای من کاملاً غیرسکن است که همزمان هم درد پا و هم سخنان وی را تحمل نمایم. آنگاه سرپزشک انگلیسی یک ماسک گاز آلمانی آورد تا دریابد که قبل از استعمال چه محلولی باید روی فیشنگ ریخته شود. در آبهویل چشم به یک روزنامه‌ی انگلیسی مورخ ۳۰ ژوئیه‌ی ۱۹۱۶ افتاد که خبر حمله‌ی انگلیسها را درج کرده و گفته بود که انگلیسها ضمن نبردهای شدید، پس از آنکه به بسیاری از مواضع نفوذ نمودند، توانستند جدی‌ترین حریف خود را که در نزدیکی دهکده‌ی لونگ‌وال بین یک کلیسا و جنگل آشیانه کرده بود، شکست دهند. جالب آن بود که یک افسر اسکاتلندی آن مقاله را با بیان شادباش خود به من داد.

طی گفتگوها اولین سؤال هرکسی با هر درجه‌ای که داشت، این بود که "جنگ چه زمانی خاتمه می‌پذیرد؟ در قشون آنان تقریباً خستگی از جنگ حکمفرما بود و در بین راه برخی از فرماندهان انگلیسی به من اظهار می‌داشتند بسیار خوشحال می‌شدیم که مثل شما با یک زخم نجات پیدا می‌کردیم". در بیمارستان آبهویل تقریباً یک هفته به سر بردم.

روز ۸ اوت ۱۹۱۶ در یک قطار متعلق به بیمارستان مرا به هاور (۳) بردند. در طی راه شاهد انتقال زیاد مجروحان بودم، و باز تنها آلمانی در بین افسران مجروح انگلیسی به شمار می‌رفتم. در میان آن افسران کسانی بودند که با من در جنگ درویل روبرو شده بودند. اینان از تلفات سنگینی که در اثر آتش مسلسل‌های ما متحمل شده بودند، شکایت

1) - Bristow

2) - Bülow

3) Havre شهر بندری مهم در زمانه‌ی فرانسه - م.

داشتند. در لوهاور ایستگاه قطار و امور مربوط به انتقال در دست انگلیسها بود، و من اصولاً " در تمام طول راه با فرانسویها روبرو نشدم. به هر حال به یک صف اسرای آلمانی منتقل شدم و مرا با یک قطار بیمارستانی به ساوت همپتن (۱) واز آنجا با خط آهن به ایستگاه ترن دارتفورد (۲)، در لندن و سپس با اتومبیل بهداری به بیمارستان نظامی دارتفورد بردند. در آنجا با گروهی از رسته‌های هفتم که دست راستش را قطع کرده بودند، و نیز با ستیوالسکی افسر جزء از صف سوم رسته‌ی پنجم که دست چپش قطع شده بود، روبرو گردیدم. پتر فراکوویاک گماشته‌ی مرانیز آنطور که بعدها فهمیدم به یک بیمارستان در منچستر بردند.

در دارتفورد مسن‌ترین افسر آلمانی آقای سرهنگ فون شیراخ (۳) از هنگ بادن، که در آخر فرمانده گردان از هنگ اول شده و در مامتس به اسارت افتاده بود، به سر می‌برد. طی ماهها دستجات اسرای انتقالی می‌رسیدند و توسط آنان در تابستان ما جریان جنگ را تعقیب می‌کردیم. شلسویگ‌ها، هانوری‌ها، وست‌فالن‌ها، هانزایی‌ها، باواریاییها پیوسته با صفوفی رنگارنگ وارد می‌شدند. تمام دستجات و افسران که حتی تا پیراهن‌هایشان به غارت رفته بود، با لباس‌های غیر نظامی به آنجا می‌رسیدند. سروان هورن بورستل (۴) چون موفق به نجات دادن عینک یک‌چشمی خود شده بود، اسباب تعجب همگی را فراهم آورده بود.

یک حیلۀ جنگی سربازان پیاده نظام

به افتخار انگلیسها باید توضیح دهم که من در طول راه جنگل درویل تا ساحل با بسیاری از افسران انگلیسی روبرو شدم که افراد خود را نسبت به گرفتن چیزی از من به شدت برحذر می‌کردند، ولی از اینکه بگذریم، کلکسیون یادگاری شکوفایی کامل داشت. به این ترتیب که در سنگرهایی که انگلیسها در مواضع ما اشغال کرده بودند، سربازان انگلیسی هر چه را که دل آنها می‌خواست، بازور از ما می‌گرفتند. در بیمارستان نظامی، چکمه‌ها، اونیفورم‌ها را مخفیانه دزدیدند و در راه‌های تدارکاتی پزشکان و پرستارها با اصرار در برابر نوشابه، سیگار، تکه‌های اونیفورم و بند حمایل می‌خواستند. در ماه سپتامبر ۱۹۱۶، سرهنگ ناو (۵) از پیاده‌نظام هنگ هفتادوششم هانزا که مجروح شده بود، با یک کت و شلوار آبی‌رنگ که

(۱) Southampton شهری در ساحل جنوبی انگلستان

2) -Dartford

5) -Nau

3) -v. Schirach

4) -V. Hornborstel

دریشت علامت ماه قرمز رنگی را داشت ، وارد دارت فوردد گردید . او برایم حکایت کرد که هنگامی که در بیمارستان روئن (۱) بستری بود ، چون افراد پیاده نظام نمی توانستند . در برابر دادن بند حمایل صلیب ، سیگار دریافت کنند ، خود را با نوار و بندهایی مزین می کردند (و این کار انگلیسها را فریب می داد - م) و در نتیجه بند چکمه های خود را قطعه قطعه می کردند و به قدری تقاضای انگلیسها زیاد بود که یک بند چکمه به تعداد زیادی بند حمایل تقسیم گردید و به این ترتیب آن سربازان پیاده نظام آلمانی با هوش اغلب صد عدد سیگار به دست می آوردند .

حمله ی زیپلن

در دارت فوردد ما شاهد دو حمله ی زیپلن بودیم . خبر رسیدن کشتی هوایی (زیپلن - م) ظاهرا " تلگرافی از ساحل گزارش شده بود . پرستاران مرد به بخش ها (ی بیمارستان - م) هجوم بردند و چراغها را خاموش کردند . هیجان در بین کارکنان و پرستاران غیر قابل وصف بود ، زیرا در فاصله های نه چندان دور ، میدان تیراندازی وولویچ (۲) قرار داشت . ما با کنار زدن پرده های تاریک ، موفق شدیم از تخت خواب های خود نورافکن و یک کشتی هوایی آلمانی را که متأسفانه آتش گرفته بود ، مشاهده نمائیم . کف زدن و فریاد هورای پرستاران مرد ، پس از آن حمله با ترس زیادی که قبلا " بروز می دادند ، در تضاد بود . دفاع ضد هوایی سیز مرتب آتش می کرد .

رفتار عمومی

افسران و پزشکان انگلیسی رفتار دوستانه ای داشتند . برخلاف اطباء بخش جراحی و تدارکات ، آنان این استعداد را داشتند که هرگز در باره ی سیاست و جنگ حرف نزنند . عدم اطمینان افسران ذخیره قانگلیسی به ما بسیار بامزه بود . آنان هر کدام درباره ی میلیتاریسم آلمانی چیزهایی خوانده بودند و در نتیجه هر یک از ما را یک استراتژ آینده می پنداشتند و بسیار می ترسیدند که در مورد مسائل نظامی در برابر ما نتوانند مقابله نمایند . کاملاً " معلوم بود که سعی داشتند با اتخاذ روش هرچه بیشتر دوستانه ای مانع از آن شوند که

(۱) Rouen شهری در نورماندی فرانسه - م .

2) -Woolwich

متمم به آن گردند که رفتارشان مطابق شئون افسری نیست .

همانند نظر آنان در مورد میلیتاریسم آلمانی، این افسران از اطاعت و انقیاد مختص آلمانها نیز هراس داشتند، به این ترتیب که ما اجازه صحبت با افراد خود را نداشتیم و تنها با قول شرف که هیچ صحبتی با افراد خود ننمائیم، اجازه ترک بخش خود را برای عبادت یا گردش در چمنزارهای اطراف کسب می کردیم، زیرا انگلیسها مطمئن بودند که افراد آلمانی کورکورانه هر فرمان افسران خود را اطاعت خواهند کرد .

انگلیسها با همان شیوهی عدم تأمل که ویزدی خودشان است، می جنگند و از اینکه بگذریم، آنان نسبت به آلمانها نفرتی نداشتند، بلکه بیشتر از این تعجب می کنند که حکومت آلمان که طبق نوشته مطبوعات پروتستان انگلیس گویا یک روش ظالمانه قرون وسطایی را اعمال می کند، چرا هنوز هم تمام ملت را با شور و هیجان پشت سر خود دارد . وقتی که انگلیسها مسئلهی رها کردن ما را از ریورگ کیصر مطرح می کردند و مادر پاسخ از هر انتقادی به فرماندهی جنگی محبوب خود ایا می کردیم، صورت آنان وضع مضحکی به خود می گرفت . آنان نسبت به آلمانها نه فقط نفرتی ندارند، بلکه برعکس، ما نزد آنان از بسیاری از هم پیمانان شان دارای سمیاتی بیشتری هستیم . زمانی یک انگلیسی با تعجب برایم حکایت کرد که در لندن او را مجبور کرده اند تا هنگام نواختن سرود ملی صربستان سرپا بلند شود (۱)، و زمانی دیگر یک پرستار زن انگلیسی، هنگامی که به او گفتم، قیافه او شبیه به ایتالیایی هاست، خود را شدیداً "موردهاقت یافت . انگلیسها درباره اسب و ورزش با میل با ما صحبت می کردند و نگاههایی که پس از این صحبتها با هم رد و بدل می کردند و با آن رفتار خوش آیند هر روزی خود، نشان می دادند که متوجه شده اند که ما آدم های خوبی هستیم . آنان از این امر متعجب بودند و گاهی این تعجب را به زبان می آوردند که "اصولاً" شما آدم های خوبی هستید، بطوریکه می توان شما را مثل یک انگلیسی انگاشت " و این بزرگترین خوش آمدی بود که می توانست در آن جا وجود داشته باشد . یکبار پرستاری که با سرحالی در کنار میز من ایستاده و برایم تصویر همسرم را آورده بود، به من گفت : "فورا" فکر کردم که همسر شما یک انگلیسی است، زیرا او بسیار خوش تیپ است، اینطور نیست، خوب، خوب، خوب پس حتماً " او یک ایرلندی است " .

هنگامی که به آن بیمارستان منتقل می شدم، افسران انگلیسی همه چیز را به بهترین نحوی برایم تهیه می دیدند . هنگام عزیمت به دارت فورد، یک پزشک و یک سروان مرا به قسمت درجهتی یک قطار بردند و افسر نگهبان صبحانه خود را با من تقسیم و در ایستگاه قطار نیز برایم نوشابه و سیگار تهیه کرد . هنگام حرکت در مسیر کشور فرانسه، انگلیسها با

(۱) - در جنگ اول انگلیس و صربستان در یک جبهه می جنگیدند - م .

تدابیری نظیر برقرار کردن نگرهبانی و غیره ما را در برابر فرانسویان که سعی داشتند، پیروی ما آب دهان بیاندازند یا سنگ یرتاب کنند و بالاخره از مسافتی دور با فحاشی به ما خوش آمد گویند، حفظ کنند. در بیمارستان نظامی دات فورد بهترین پرستاران برای افسران آلمانی برگزیده شده بودند، و به شکایت‌های ما که به زبان آلمانی گفته و به همان زبان پاسخ داده می‌شد، رسیدگی می‌گردید. به عنوان مثال یکبار پرستار مردی را که رفتار بیسندیده‌ای نداشت، با شکایت ما از آنجا بیرون و محازات کردند، و پرستار دیگری که در شب خوابش برده بود، به مدت ده روز بازداشت شد. به‌طور کلی هیچ نعتی را در سربازان و پرستاران انگلیسی چه هنگام عزیمت و چه هنگام بستری شدن در بیمارستان نظامی علیه آلمانها احساس نکردم. اینان نه تنها مرا که به مدت بیش از چهار ماه در آنجا بستری بودم و نیاز به پرستاری داشتم، تیمار می‌کردند، بلکه اغلب هنگامی که درباره جنگ صحبت می‌شد، ابراز امیدواری می‌نمودند که جنگ، به‌ر صورت که ممکن است، به‌زودی تمام شود و آنان بتوانند به زندگی روزمره خود بازگردند، و با اینکه ممنوع بود، از لندن برایمان خرید می‌کردند و البته در این عمل خیر، نیکخواهی و خوش‌نیتی پرستاران انگلیسی نیز به ما کمک می‌کرد. برای رد و بدل کردن اشیایی که به این ترتیب خریداری شده بود، قبلاً در مقابل چشم پرستاران چهار محفظه در تخت‌خواب قرار داده شده بود و هنگامی که پرستاران لباس زیر بیماران را عوض می‌کردند، آن اشیاء به آسانی در آن محفظه‌ها قرار می‌گرفت. به‌ر حال پرستاران سعی داشتند که با صمیمیت به ما خدمت نمایند.

تغذیه و مداوای پزشکی

کاپیتان جابسون (۱)، آن پزشک متخصص حلق و بینی انگلیسی که در جنگ بمخدمت نظام درآمده بود، شعار اصلیش این بود که "هوای تازه، غذای خوب و نظافت بهترین دارو است". در رابطه با هوا، غذا و نظافت به بهترین وجهی نسبت به ما رفتار می‌شد و به‌طور کلی بیمارستان نظیف بود. زمین بیمارستان اغلب با آب‌گرم و صابون تمیز می‌شد و لباس‌های زیر مرتب تعویض می‌گردید و همین‌طور بخاری گازی، تخت‌خواب خوب و روان‌داز کافی و گرم نیز وجود داشت. هر روز صبح ساعت ۶ آب‌گرم برای هر افسر می‌بردند و هر بیماری ساعت ۶ بلند می‌شد. ترتیب غذا از این قرار بود:

ساعت ۷/۵: دو قطعه چربی خوک که خوب بریان شده بود، یک یا دو تخم مرغ، ۲ یا

1) - Cap. Jobson

۴ قطعه نان سیاه و سفید . مارگارین ، دوفنجان قهوه با شیر و شکر .
 ساعت ۱۲/۵ : گوشت (اغلب گوساله) با سبزی تازه و سیبزمینی و سس ، خوراکی
 از شیرینی ، اغلب فرنی با میوه .
 ساعت ۴/۵ بعد از ظهر : دوفنجان چای با شیر و شکر ، دوقطه نان سیاه و سفید با
 مارگارین ، مارمالاد یا عصاره میوه .
 ساعت ۷/۵ بعد از ظهر : دوقطه ژامبون یا سوسیس ، ۲ تا ۳ قطعه نان سیاه و سفید
 با مارگارین ، دوفنجان کاکائو .

شب هنگام به هرکس که خوابش نمی برد ، یک لیوان شیر داده می شد .
 به کسانی که جراحات سنگین داشتند ، علاوه بر آن در طول روز شیر سرد یا شراب
 قرمز می دادند . بیماران نیز غذای مخصوصی داشتند ، مثل مرغ و نیز شیر با عرق . از
 این گذشته استعمال مشروبات الکلی اکیدا " ممنوع بود .

در تابستان ۱۹۱۶ تنوع زیادی در غذاها حاصل شد و گاهی برنج با کاری (۱) نیز
 داده می شد . در زمستان ۱۹۱۶ کمبود مواد غذایی شروع شد که در بیمارستان نظامی نیز
 اثر گذاشت ، بطوریکه در آنجا برنامه هفتگی غذایی ثابت برقرار و نانی را که برای زمان
 جنگ طبخ می شد ، می دادند .

پزشک تنها ساعت ۱۱ قبل از ظهر می آمد . وی ۵۰ افسر را برای معاینه داشت که در
 دوبخش بسر می بردند . وی معاینه دقیق زخم مجروحان را تنها هر هشت روز یا هر چهارده
 روز انجام می داد و گذشته از آن ما توسط پرستاران مرد پانسمان می شدیم . دوبار برای
 من اتفاق افتاد که پرستار به پزشک گزارش داد که زخم من خوب شده ، ولی پزشک به خاطر
 عفونت داخلی آن دوبار زخم مرا تا استخوان باز کرد . ظاهرا " داروها قدیمی بودند و
 زخم ها به صورت مرطوب معالجه می شدند . یک محلول کاربول ، محلول کلورید و یک
 داروی جالب بنام سولوسیوروبرا (۲) روی پارچه ریخته می شد . و آن را مرطوب می کردند و
 سپس آن پارچه را روی زخم می گذاشتند و با نوار آن زخم را محکم می بستند . قبل از
 بستن زخم ، هر زخمی دقیقا " تمیزی می شد ، یزشگان و پرستاران از آمیول های پخش آب
 استفاده می کردند . بعدا " برای جلوگیری از خونریزی زخم ها ، ضمادی با آب سرد یا گرم
 مرطوب می کردند و روی زخم می گذاشتند و می بستند . ظاهرا " لویکویلاست کم
 بود . شکستگی استخوان پای من باعث شد که آن را روی تخته ی شکسته بندی ببندند ؛
 چون پرستار هر روز برای تمیزی کردن باند زخم مرا باز می کرد ، پای من دیگر به صورت اولیه

1) Curry نوعی ادویه بسیار تند - م .

"solutio rubra"- 2)

معمولی برنگست و استخوان پایم به صورت زیگزاگ نمود کرد. جراحی های بزرگ با بیهوش کردن توسط داروی اتر در سالن عمل انجام می شد، و جراحی دندان و فک نیز توسط متخصصانی که با درخواست ویژه ییزشگ امدادگر از لندن می آمدند، انجام می گردید. ستوان هاوئر (۱) باواریایی که یک چانه بند نقره ای گرفته بود، برایم حکایت کرد که از ترجمه ی حرفهای پزشک انگلیسی بعضی مطالب آن را نمی فهمد، چون مترجمی که در اختیار داشت، اهل مکلنبورگ است. با تمام اینها اداره سالاری انگلیسی تولید مزاحمت می کرد. تخته شکسته بندی برای پا، چوب زیربغل و هر تقاضای دیگری باید از طریق چک و تنظیم اسنادی که مدت زمانی طول می کشید، از طرق اداری انجام می گردید. به عنوان مثال چوب زیربغل من که پنج هفته پس از سفارش آن حاضر شد، تنها زمانی به دستم رسید که فقط یک روز مانده بود تا انگلستان را ترک کنم. در اینجا باید با صراحت خاطر نشان نمایم که ما با کمال میل تحمل نقصان های درمانی را می کردیم، زیرا قابل انکار نبود که اطباء و پرستاران زن و مرد تمام کوشش خود را به عمل می آوردند و اگر همه چیز همانند آلمان خوب نبود، علت آن بود که پزشکان نه چندان زیاد خوب انگلیسی در جبهه ها به سر می بردند. علاوه بر ییزشگان موجود در آن دوحش، یک جراح ویژه و یک سر ییزشگ و فرمانده کل آن قرارگاه بیمارستانی و یک افسر آجودان و یک افسر مترجم و یک افسر مخصوص صندوق و یک افسر متصدی انبار و بسیاری دیگر از افسران نگهبان و افسران متصدی پست و امور اداری نیز در آنجا خدمت می کردند. افسر مترجم آقایی به نام اسپارو (۲) بود که هفت سال تمام به عنوان مربی پسران ظل السلطان در اصفهان ایران خدمت کرده بود و خاطرات ظل السلطان را که نوشته بود، به من داد که مطالعه کنم. پرستاران مرد برای هر بخش از این قرار بودند:

دونفر برای کار در آشپزخانه.

دونفر برای زخم بندی و مداوای پزشکی.

دونفر برای خدمات پرستاری.

پرستاران زن در هر بخشی تحت نظر یک سرپرستار که در جدی ستوانی داشت، قرار داشتند، و دو امدادگر زن که یا راهبه یا نرس بودند، به آنان کمک می کردند. مجموعه ی تیم پرستاران تحت فرمان رئیسهای بود که درجه ی سرهنگی داشت که هر روز به بخش ها سرکشی می کرد و از هر بیماری خواسته اش را جویا می شد. پرستاران زن کلا "نجیب و دارای اهتمام و رفتاری دوستانه بودند، مضحک فقط حساسیت اغراق آمیز غیر قابل فهم آنان بود، مثلاً" آنان بدون توجه به چیزی زخم پا را می بستند ولی هرگاه شخص جواری می خواست بپا کند، آن زمان بود که توجه آنان جلب می شد و باید توجه آنان را از آن محفظه های چهارگانه

1) -Hauer

2) -Sparrow

در تختخواب به چیز دیگری جلب می‌کردیم. هنگامی که من به‌دارت‌فورد رسیدم، بخش ما را زن پرستاری که با آلمان‌ها بد بود، اداره می‌کرد. او از عصبانی کردن ما احساس شادمانی می‌کرد و مواظب همه چیز بود. خوشبختانه وی به‌زودی با چشم‌بزشگ دعوا کرد و از آنجا رفت. جانشین وی ماک‌کلین (۱) که یک زن ایرلندی بود، با تیمی از پرستاران زن ایرلندی (کاپیتان جویسون نیز ایرلندی بود) هرکاری که باعث راحتی ما می‌شد انجام می‌داد و هنگامی که ما مبادله شدیم، باصمیمیت از ما وداع کرد. برخی از افسران هنوز عکس‌هایی از این پرستاران زن دارند. بهر حال از نفرت این پرستاران زن نسبت به آلمانها خیری نبود. یکی از آنان به‌روانی آلمانی حرف‌عی‌زدو شعر "عروسک کوچک، تو ستاره چشمان من هستی" (۲) را که در آن بخش یاد گرفته بود، می‌خواند. پرستاران مرد نیز خوب بودند، طی دوازده‌ساعت از نیروی کار آنان استفاده کامل می‌شد. اینان نه‌تنها زخم‌ها را پانسمان کرده، بخش را تسیز و دستگیره‌ها را نظافت می‌کردند، بلکه ۲۴ مجروح سخت را پانسمان می‌کردند، نظافت بخش و تمیز کردن دستگیره‌ها را نیز برعهده داشتند، بلکه ۲۴ مجروح سخت را نیز از شستن گرفته تا چیزهای دیگر تیمار می‌کردند و هیچ کاری به‌خصوص آوردن غذا و نقل و انتقال آن محفظه‌های تختخواب بدون کمک آنان نمی‌توانست انجام گیرد. پرستاران مرد که جوان بودند به مرور تقلیل یافتند و به جبهه اعزام شدند، در ایام اخیر (بستری بودن من - م) که سالان نیز اعزام جبهه گردیدند. جریان ناهنجاری که در آن ایام رخ داد، آن بود که کسانی که جراحات سطحی داشتند، در همان بخش بستری می‌شدند که مجروحان سخت نیز بستری بودند و اغلب اتفاق می‌افتاد، در حالیکه دیگر بیماران گرفتار تب شدید بودند یا از شدت درد فریاد می‌زدند، در همان بخش افراد دیگری با سرو صدا بازی اسکات می‌کردند یا آنکه عده دیگری تمرینات آواز خوانی انجام می‌دادند.

خریدها، خواندنیها، ارتباط پستی، عبارات و ژرفین‌ها

هر پنجشنبه بوفه‌ای که پیوسته در بخش مربوط به افراد قرار داشت و ورود افسران به آن بخش ممنوع بود، روی یک عرابه به‌بخش افسران که با سیم خاردار احاطه شده بود، می‌آمد و یکی از افسران غیر بستری چیزهایی را که بیماران لازم داشتند، یادداشت و برای آنان خریداری می‌کرد و اگر آن چیزها موجود نبود، فروشنده آن را برای روز دیگر که بوفه می‌آمده‌تهیه می‌کرد. ما با کمک پرستاران مرد و آن چهار محفظه‌ی تختخواب

1) Mac Glynn

2) - "Puppchen, Du bist mein Augensterne".

با بوفه معامله خوبی داشتیم. کتب آلمانی در تمام بخش‌ها به اندازه‌ی کافی موجود و کیفیت آن نیز خوب بود. این کتابها هدایای خانواده‌های آلمانی در انگلستان یا انجمن امدادگری اسرای جنگی یا دیگر انجمن‌های خیریه بودند. روت‌شیلد (۱) که انگلیسها او را "روتر چایلد" (۲) می‌خواندند، بانی یک میز و صندلی راحتی در گوشه‌ای برای مطالعه بود. ما اجازه داشتیم که روزنامه‌های انگلیسی را نیز آبونه شویم. من هرروز صبح مرتباً "تایمز" در دست‌رسم بود. این روزنامه در مورد ما لحنی نسبتاً "شرافتمندانانه‌گار می‌برد، درحالیکه دیگر روزنامه‌های انگلیسی ما را جزبه‌نام "مخرب تمدن و بشریت" یا "بربرها" نمی‌خواندند. تایمز به این سخنان احمقانه نمی‌پرداخت و از ما به عنوان "آلمان‌ها" و "حکومت آلمان" یاد می‌کرد. در تایمز نقشه‌های جالبی از عملیات جنگی نیز به چشم می‌خورد و کروکی پیشروی آلمان به رومانی دقیقاً "هر روز کشیده می‌شد و علاوه بر آن لیست تلفات انگلیسها نیز در آن روزنامه به چاپ می‌رسید و من با رضایت خاطر درمی‌یافتم که تلفات انگلیسها روزانه بین سه تا شش هزار تن می‌باشد. از اینکه بگذریم، تایمز با انتقاداتی آشکار که نسبت به وضع در انگلستان به عمل می‌آورد، مسائل قابل‌تأملی را برای من مطرح می‌ساخت. در فصل بهار ژنرال تاونزند (۳) با هشت‌هزار انگلیسی در کوت‌العماره پس از محاصره به اسارت گرفته شد. بلافاصله منتقدین انگلیسی از این جریان انتقاد کردند که پیوسته دامنه‌ی آن انتقادات بیشتر می‌شد تا سرانجام یک کمیسیون تحقیق دست‌به‌کار شد و بالاخره وزراء و ژنرال‌ها را زیر مهمیز گرفت و نه‌تنها مقرران را معلوم کرد، بلکه پرده از روی اشتباهاتی برگرفت که عاملین مشخصی نداشت. آن اشتباهات توانست عبرت خوبی برای آینده باشد.

ما روزهای پنجشنبه و دوشنبه برای نامه‌نگاری کاغذ دریافت می‌کردیم. روز بعد افسر مأمور پست آن نامه‌ها را می‌برد. از آلمان نامه طرف ۱۰ تا ۲۴ روز و بسته‌های پستی ظرف ۸ تا ۱۰ روز می‌رسید. بسته‌های پستی بدون آنکه باز شوند، روی صندلی کنار تخت‌خواب ما گذاشته می‌شدند و سپس جلوی چشم ما افسر مسئول پست آنها را باز می‌کرد. هر نوع جسم مایع را نظیر ادکلن ضبط می‌کردند، و غیر از این، بازرسی بسته‌های پستی دقیق انجام نمی‌شد و حتی اگر آن جسم مایع خوب بسته‌بندی شده و مثلاً "در درون یک چکمه مخفی شده بود، دیگر باز نمی‌گردید و کتاب را که در بسته‌های پستی می‌فرستادند به ما تحویل می‌دادند و از این راه بود که در کتابخانه‌ی ما نوشته‌های آلمانی مربوط به جنگ (که انگلیسها در صورت واریسی دقیق‌تر تحمل آن را نمی‌کردند) نیز جمع می‌گردید. به عنوان مثال کتابی در باره‌ی قانون اساسی انگلیس یا کتاب‌هایی مربوط به مسئله‌ی

1) -Rothschild

3) -Townsend

2) -"Roths-Tschald"

ایرلند یا علل شروع جنگ، در آن بخش مادست به دست می‌گردید. مراسم عبادت را هر دو هفته یکبار یک کشیش پروتستان آلمانی که از لندن می‌آمد، انجام می‌داد و وی با سخنان مردگونه و دوستانه خود، به قلوب مجروحان از یهودی گرفته تا مسیحی پروتستان و کاتولیک و کسانی که در عبادت شرکت داشتند یا نداشتند، راه می‌یافت. حتی افسر انگلیسی مترجم که در اصل مأموریت سانسور مراسم عبادت را داشت، هنگام موعظه ی کشیش اشگ می‌ریخت. زمانی که کسانی از ما به سوئیس می‌رفتند و آن کشیش موعظه ی وداع می‌کرد، اشاره وی به این متن فراموش نشدنی است که "روی آب‌های بابل نشستیم و گریه کردیم" یا "چشمان خود را به کوه‌هایی که از آنجا برایم کمک رسید، دوختم". تقریباً هر هفته بیماری فوت می‌کرد. تدفین به نحو باشکوهی انجام می‌گردید. در مراسم تدفین، یکی از دو افسر بخش می‌توانست شرکت داشته باشد و این تنها موقعیتی بود که در آن افسران آلمانی اجازه گرفتن تماس با افراد را داشتند. هنگامیکه جنازه می‌گذشت، کهنسال‌ترین افسر آلمانی خطاب به مشایعین فریاد می‌زد "چشمان به طرف راست" و سپس خود او نیز به سایر افراد آلمانی ملحق می‌شد. مراسم تدفین با احترامات نظامی توأم بود. یک روحانی انگلیسی دعای کردو یک نگهبان انگلیسی از پشت با واگون حامل جنازه در حالیکه تفنگ او رو به پایین بوده، می‌آمد و در کنار قبر تیر احترام را شلیک می‌کرد.

تمام مشاهدات من فقط مربوط به بیمارستان نظامی دارت‌فورد است و نه اردوگاه‌های اسرای نظامی نظیر هالی پورت (۱) یا دونینگتون‌هال (۲)، زیرا که من پیوسته در تخت‌خواب بستری بودم. کسانی که جراحتشان خوب می‌شد، به اردوگاه اسراء حنکی منتقل می‌شدند و تا آنجا که من توانستم بشنوم، زندگی در آنجا نیز از بسیاری جهات آرام و راحت بود، از جمله آنکه آشپزخانه و مخزن ذخائر خوراکی (استعمال مشروبات الکلی ممنوع نبود) تحت نظر افسران آلمانی قرار داشت.

انقال و تحت نظر گرفتن در سوئیس

در اکتبر ۱۹۱۶ اولین کمیسیون پزشکی سوئسی و بلافاصله دومین کمیسیون به دارت‌فورد آمد، ولی تنها در ۳۰ نوامبر ۶ افسر که من نیز جزء آنان بودم، توانستند پس از انتخاب شدن عزیمت کنند. ستوان زایتس به این مضمون شرحی نوشت که "می‌خواهیم دستی که

1) -Hollyport

2) -Donnington Hall

این زخم‌ها را ایجاد کرده، فراموش کنیم ولی نه آن دستی را که این زخم‌ها را شفا داده است." شرح فوق توسط همه افسران امضا شده و به کاپیتان جوپسون که با هیجان اظهار امتنان می‌کرد، تقدیم گردید.

با فرماندهی یک سروان فوق‌العاده جوان از شات‌هام (۱)، از طریق تیل‌بوری (۲) با اتومبیل به طرف تایمز رفتیم. ضمن توقف در زورقی که باید ما را به آنطرف رودخانه می‌برد، ساکنان کنج‌کاو بندرگاه که او باش زیادی نیز بین آنها بودند، جمع شده بودند، و وقتی که آن افسر جوان زنی را که به داخل نگاه می‌کرد، از آنجا دور می‌کرد، صدای فحاشی از هر طرف بلند شد که "چه خیال کردی، خیال کردی از آنها بهتر هستی"، "خیلی دلت می‌خواهد افسر باشی و به ما امر و نهی کنی". آن افسر جوان سرانجام متوسل به نامناسب‌ترین وسیله شد و سعی کرد که با پارابلوم کشیده خود مردم را به اطاعت وادار نماید و به دنبال آن بود که به علت داد و فریاد آن زن، مردم دل و جرات یافتند و شروع به آب دهان انداختن کردند. اوضاع برای ما مجروحان بسیار خطرناک و ناهنجار می‌شد تا سرانجام وی سلاح خود را دوباره غلاف کرد و سعی کرد که مردم را با حرف آرام کند. وی اظهار داشت که اینان مجروحان دردمندی هستند که نباید مزاحمتی برایشان ایجاد کرد. این خطاب و توسل به همدردی اثر بیشتری از پارابلوم کشیدن داشت. بلافاصله آن زن چاق و چله جلوی ما مستقر شد و جلوی مردم را با این عبارت گرفت که "برگردید، چارلی اینقدر نزدیک نشو، اینها مجروح هستند، اینها مجروح هستند، خانم‌ها، آقایان، لطفاً فشار نیاورید و نزدیک نشوید" واقعا جمعیت نسبت به حرف آن خانم از پارابلوم آن افسر جوان احترام بیشتری قائل بودند. به‌رحال با برخورداری از احساسات مادرگونه‌ی آن زن، توانستیم به سلامت سوار زورق شویم. مقداری روی تایمز راندیم و به قدری جلو رفتیم تا آنکه آن افسر مطمئن شد که راه را عوضی آمده‌ایم. بازگشتیم و هنگامی که به محل کشتی که می‌بایست ما را می‌برد، رسیدیم، آن کشتی دیگر حرکت کرده بود و ما دوباره به بیمارستان برگشتیم. در این‌بین شب فرارسید. هوا سرد و برفی بود و من درحالی‌که تب داشتم روی تخت‌خواب افتادم و چون مبتلا به عارضه‌ای در غدد لنفاوی پوست شدم، با کالمر و سولفات دو سود و دیگر داروها تا اندازه‌ای مداوا گردیدم، اینک بسیار متأثر بودم که شاید تا یکسال دیگر باید برای انتقال به سویس منتظر بمانم تا بالاخره فرمانده قرارگاه باحالی فراموش‌نشده‌ی که حکایت از شادمانی او می‌کرد، روزی از من پرسید "آیا خیلی مایل هستید که به سوئیس بروید" و در جواب مثبت من، با لحنی پدرانانه گفت "به درستی این امید را دارم که به زودی خواهید توانست به انتقال بعدی ملحق گردید" و واقعا در ۱۳ دسامبر من به گروهی که به سوئیس منتقل می‌شدند ملحق گردیدم. تا

1) - Chattham

2) - Tilbury

ساوت همپتون با قطار معمولی عزیمت کردم . کشتی ارتباطی انگلیسی به فرانسه در اصل از راه ساوت همپتون - لوهاور استفاده می کرد، چون راه دور (۱) به کاله (۲) خیلی خطرناک بود . هر روز ساعت یازده قبل از ظهر قطاری ویژه کسانی که ایام مرخصی خود را می گذراندند، از لندن به ساوت همپتون می رفت . انگلیسها هنگام انتقال من همی تدارکات را دیده بودند . خود رئیس بیمارستان اتومبیلی را که قرار بود، من در آن بنشینم، نگاه داشت و چند پتو آورد ، زیرا معتقد بود که در غیر این صورت من سرما خواهم خورد . هنگامی که اتومبیل پس از مدتی حرکت کرد و از دروازه قرارگاه گذشت ، تمام افسران در حالیکه فرمانده آنان در جلو قرار داشت ، حال سلام ایستاده بودند . در ایستگاه قطار کوپه‌ی درجه‌ی یک بستنهایی برای، من در نظر گرفته شده بود که بتوانم در آن دراز شوم . افسر جوانی که همراه من سوار شد ، هنگامی که قطار حرکت کرد ، پارابلوم خود را پر کرد و وقتی که من با صدای بلند خندیدم و از او پرسیدم که آیا واقعا "خیال می کند که من با آن پای شکسته قصد فرار دارم ، مودبانه پوزش خواست و خاطر نشان کرد که طبق مقررات هنگام حرکت اسرا باید سلاح (نگهبانان - م) پر باشد . وی صبحانه‌ی خود را نزد من گذاشت و در ایستگاههای بعدی نیز برایم نوشابه و سیگار تهیه کرد . در ۱۵ دسامبر به لوهاور رسیدیم . مرا به ایستگاه انگلیسی قطار بردند . از آنجا با قطار انگلیسی بیمارستانی از راه پاریس به لیون رفتیم . در آن قطار من کوپه‌ی ویژه‌ی خود داشتم و روی تخت خواب دراز کشیدم پرستاران، زن و مرد از من پرستاری می نمودند . ضمن حرکت در تخت خواب مجموعه‌ی "باترفلای طلائی" (۳) اثر والتر بزانت (۴) را که روی تختم بود و نیز کتابی از جیمز رایس (۵) را که در سال ۱۸۸۳ چاپ شده ولی در بسیاری از جاها به آلمانها فحاشی کرده بود ، مطالعه می کردم . در ۱۷ دسامبر ۱۹۱۶ وارد لیون شدیم و ساعت ۲ بعد از ظهر با یک قطار بیمارستانی سوئسی راه افتادیم . ساعت ۸ شب وارد ژنو شدیم . در اثر اشتباهی که رخ داده بود ، از ساعت ۸ صبح تا ۸ شب غذایی نخوردیم ، انگلیسها گمان کرده بودند که سوئسیسها به ما نهار خواهند داد، و سوئسیسها نیز پنداشته بودند که انگلیسها به ما نهار داده اند، و لذا خلق و خوی افراد بسیار بد شده بود ، اما پذیرایی در ژنو بسیار عالی بود . برای خوردن و نوشیدن همه چیز بود و انواع گل و کارت پستال و هر چیز دلخواه نیز به همراه صمیمیتی شادی آفرین وجود داشت . مردم دست ما را می فشردند و این چیزی بود که مدتها بوده، ما شاهد آن نبودیم . خانم بارونس

۱) Dover شهری در جنوب انگلستان .

۲) Calais شهر بندری در شمال فرانسه .

3) - "The Golden Butterfly"

5) - James Rice

4) Walter Besand

فون مکلنبورگ به ما تاج گلی اهدا کرد و خانم‌های ژنوی به هر کدام از ما یادبود کوچکی دادند. ژنو با گذاشتن خود در اختیار صلیب سرخ، ستایش همگان را برانگیخت و این بیشتر قابل تمجید است که توجه شود که بسیاری از آن خانم‌ها نه به زبان آلمانی، بلکه به فرانسه صحبت کردند و باطناً " طرفدار آلمان نبودند، بلکه نظر به وظیفه و نصدای وجدان خود به ما مجروحان نیازمند کمک، نگاه می‌کردند و با صمیمیت با ما رفتار نمودند به طوریکه اشگ در چشم ما حلقه می‌زد. برای نخستین بار این احساس به ما دست داد که مانند یک انسان با ما رفتار می‌شود. وضع روحی افراد به این ترتیب خوب شد و هنگامی که قطار حرکت کرد، پانصدتن یکصدا سرود "واخت آم راین" را خواندند. در تمام شب کمتر خوابیدیم. در تمام ایستگاه‌های بعدی به ما غذا و هدایای ویژه‌ی نیازمندان داده شد. در آن ایستگاه‌ها مقامات آلمانی و اتریشی - مجارستانی حاضر بودند. از سوی سفارت آلمان آقایان بیسوف هاوزن (۱) و پرنس آرن برگ (۲) در ژنو سوار قطار ما شدند و اقدامات لازم را انجام دادند. در برن که ساعت یک شب به آنجا وارد شدیم، صد هاتن از مردم در ایستگاه قطار حاضر بودند و با کف زدن و تکان دادن کلاه به ما خوش آمد گفتند. اتباع آلمانی نیز مراسم آتش‌بازی انجام دادند.

هنگامی که همسرم به قطار سوار شد و نزد من آمد، تعجب کردم زیرا آلمان‌های مقیم ژنو یک تاج گل زیبا به او اهدا کرده بودند.

در ۱۸ دسامبر ۱۹۱۶ صبح زود وارد لوتسرن (۳) شدیم. پس از حرکت دیگر افراد، در اثر لطف دوشیزه بیل (۴) منشی پزشکی نظامی سوئیسی در یک تخت روان به هتل دولاک (۲) حمل گردیدیم. در آنجا آقای سروان ریتر (۵) در راس همقطاران آلمانی و خانم‌های عضو صلیب سرخ از من پذیرایی کردند. در سالن هتل درخت کریسمس روشن بود و تمام اسرای فراری آلمانی دور آن جمع بودند. پس از صرف صبحانه در هتل دولاک سروان نیروی دریایی کرومیتون (۶) از بخش چهل و یکم نیروی زیر دریایی مرا در یک قایق موتوری روی دریاچه فیروالد اشترو (۷) تا فیتس ناو (۸) گرداند و در آنجا با کمک سرهنگ خود بون (۹) مرا به اطاقم در پارک هتل حمل کرد.

در سوئیس همه چیز را برای ما تدارک دیده بودند، و پرستاری و مداوای پزشکی تحسین برانگیز بود. از یک مخزن البسه برای ما اونیفرم نیز تهیه شد، به طوریکه پانصد

1) - Bischofshausen

5) - Ritter

9) - Bon

2) - Arenberg

6) - Crompton

3) - Luzern

7) - Vierwaldstätter

4) - Beyel

8) - Vitznau

نفر از افراد که به صورت آوارگان با لباسی همچون لباس راهزنان وارد آنجا شده بودند ، بلافاصله پس از پوشیدن لباس به صورت سربازان تو و تمیز درآمدند .
با مساعی دکتر بری (۱) در فیتس ناو ، چرک زخم من به قدری کم شد که توانستم در حالیکه دو جوب زیر بغل داشتم و گماشته ام به من کمک می کرد ، در مراسم جشن تولد قیصر شرکت نمایم .

در فوریه ۱۹۱۷ در شهر بازل (۲) ، مرا پروفسور دوکور و این (۳) عمل کرد و پس از آنکه وی ده خرده استخوان بیرون آورد ، سر زخم پس از سه هفته جوش خورد و در مارس ۱۹۱۷ توانستم با دو عصا راه بروم و به افسران در فیتس ناو درس علوم سیاسی بدهم .
در سوئیس از اینکه گروهیان تانک و اسوتیالسکی ، افسر جزء و گماشته ام پتر فراکویاک را محمداً دیدم خوشحال شدم . این فرد آخری در جنگل دلویل با عطیاتی شجاعانه خود زندگی مرا نجات داد و در نتیجه خود نیز مجروح شده و سرانجام در سوئیس مبادله گردید .
در ژوئن ۱۹۱۷ در سفارت امپراطوری در برن مأمور خدمت شدم و گماشته ی من نیز تا سال ۱۹۱۹ به عنوان اردنانس دفتر سفارت در آنجا به کار مشغول شد . در سپتامبر ۱۹۱۷ من و گروهیان تانک و اسوتیالسکی افسر جزء برای رفتن به آلمان مبادله شدیم .
در اکتبر ۱۹۱۷ از خدمت در سفارت معاف شدم و در دسامبر ۱۹۱۷ به من و گروهیان تانک نشان درجه ی اول صلیب آهنین داده شد .
با فرمان مورخ ۲۱ نوامبر ۱۹۲۳ وزارت دفاع رایش ، عنوان سرهنگی و اجازه ی استفاده از اونیفرم مربوطه را نیز به من داد

برن

سروان فون گلوس تسوسکی که فرمانده هنگ ما بود ، در سوئیس با ارسال نامه ای به شرح زیر مراد شادمان ساخت .

جبهه ، ۲۵ نوامبر ۱۹۱۷

”زندگی کولی واری که ما ماه ها است ، ادامه می دهیم ، به من اجازه اظهار امتنان از نامه های شما را نداد . امروز نیز ناگهان دستور حرکت رسید . تیپ ما کم کم حرکت می کند و من با هریک از آقایان ستاد خود از یک قرارگاه فرعی که برای ما معین شده است گذشته و فردا

1) - Dr. Bärri

2) - Basel

3) - Prof. de Quervain

صبح زود به قرارگاه جدید خود واقع در تقریباً " ۵۰ کیلومتری تاگلیامنتو (۱) می‌رویم .
نامه‌ی شما برایم بسیار جالب بود و با علاقه زیاد آن را خواندم و فهمیدم که چه بر
سما گذر شده است . از این خوشحال هستم که به هر صورت آن حوادث را پشت سر گذارده‌اید و
سلامت هستید و از این بابت تبریکات خود را به شما ابراز می‌کنم و ستایش خود را به
خاطر آنچه که شما و گروهان پنجم شما در آن جنگ‌های شدید و خونین در جنگل دلوئل
انجام داده‌اید ، از شما ستایش می‌کنم . البته اینک که جنگ جریان دارد ، به این نوع
از خودگذشتگی‌ها آنطور که باید و شاید نمی‌توان توجه کرد ، ولی آینده دلاوری‌های شما
را مورد تمجید قرار خواهد داد .

من صمیمانه دست شما را آقای لیتن عزیز ، به خاطر آنچه که شما انجام داده‌اید به خاطر
وفاداری و شجاعت و نیز به خاطر تحمل جراحت‌های شدید و به خاطر دورنگری و
فرماندهی شما در جنگ و بدل توجه شما به بردستان خود ، آن رسته‌های خوب ، می‌فشارم ،
تا آنجا که ممکن است خواسته‌های شما اجرا خواهد شد . پیروز کارتانک را بررسی
کردم و امیدوارم که شما مجدداً " شغلی دلخواه خود در برن پیدا نمائید .

از بار آخری که یکدیگر را دیدیم ، روی داده‌های زیادی رخ داده است ، به این ترتیب
که روزهای سختی در فلرر در پیش بود و سپس ، دوبار در وردن ، در کوهستان‌های مرتفع
شامیان (۲) نبرد شدیدی روی داد که با پیروزی قطعی هنگ گالیسی تمام شده و آنگاه
پیشروی بر شکوه آن هنگ و اینک نیز نبردی افسانه‌وار و گذشتن از تول ماین (۳) در حال
انجام است . تمام ارتفاعات موجود در این راه در حالیکه هنگ در جلوی تیپ حرکت
می‌کرد ، به تصرف درآمدند و راه به سوی سویدال (۴) باز شد . هجوم بهوم (۵) به عنوان
یادبودی برای هنگ ما جاودانه خواهد ماند و اعلیحضرت امپراطور دستور ارسال گزارش
این نبرد را داده‌اند . در آن نبرد دوازده هزار نفر اسیر شدند و هفتاد مسلسل و
هشتاد توپ ، اغلب با کالیبرهای بزرگ (۱۷ تانک آنها با دست کار می‌کنند) به غنیمت
گرفته شدند .

ما اینک جزء ذخیره هستیم و به این عنوان مدت کوتاهی در اودین (۶) بودیم ، در
آنجا اعلیحضرت امپراطور هنگ ما را به حضور پذیرفت و سخنان حالی ایراد کرد و
صبحانه را در آنجا صرف کرد .

هنگام حمله بهوم در ۲۵ اکتبر حادثه‌ی ناگواری در ستاد من رخ داد ، به این ترتیب

1) - Tagliamento

3) - Tolmein

4) - Cividale

5) - Hum

6) - Udine

(۲) Champagne منطقه‌ای در شرق فرانسه .

هنگامی که دور میز جمع بودیم ، ناگهان نارنجکی به میان ما پرتاب شد که همگی را به غیر از من نابود کرد . افسرانی که در سمت راست و سمت چپ من نشسته بودند ، یعنی هان‌شتاین (۱) آجودان هنگ و شمیدباخ افسر مسلسل‌چی بلافاصله کشته شدند و بقیه نیز جراحات سنگینی برداشتند؛ در مجموع ۱۵ افسر ، افسر جزه و اردنانس از بین رفتند ، حادثه‌ای شدید بود .

لیتن عزیز ، ما همگی به شما سلام می‌رسانیم و صادقانه بهترین آرزوهای خود را به شما تقدیم می‌کنیم . کسی که ممنون و وفادار شما است : گلوس تسوسکی .
کزارش رسته‌ی دوم را گاهی با علاقه و غرور مطالعه می‌کنم . آفرین به آن رسته‌ها ."

گذشته از آن ، فرمانده فوق هنگام فرستادن نشان درجه‌ی یک صلیب آهنین برای من اینطور نوشت :

"۷ ژانویه ۱۹۱۸

لیتن عزیزم ،

صمیمانه‌ترین تبریکات خود را به مناسبت اعطاء نشان صلیب آهنین تقدیم می‌کنم و خوشحالم که بالاخره خدمات شما مورد تقدیر قرار گرفت ، ولسی متأثرم از اینکه چرا اعطاء این نشان باید به قیمت لطمه‌ی شدید سلامتی شما انجام گیرد . جقدر میهن از این فداکاری ممنون است . برای اعطاء این نشان به گروه‌های تانک نیز شادمان هستم . عرض تشکر به خاطر نامه‌ی مورخ ۴ دسامبر شما . در این زمان ما نبردهای افتخارآمیزی در اسپینوسیا (۲) انجام داده‌ایم . من تا ۲۵ ژانویه در مرخصی هستم . صمیمانه‌ترین درودها از هنگ و فون گلوس تسوسکی شما ؛
چه موقع شما را می‌بینیم ؟"

من مبادله‌ی سریع خود را مرهون این اصل هستم که کرایه‌ی تبریز خود را به موقع پرداخت نکرده بودم ! صاحبخانه من آقای گراف که اینک در کوتینگن (۳) در آرگاو (۴) سوئیس به سر می‌برد ، به خاطر دریافت اجاره به وزارت خارجه آلمان متوسل شد . من در برابر سؤال وزارت خارجه از لوترانسروی چکی فرستادم و از وزارت خارجه درخواست کردم که رسید آن را برایم بفرستند . به دنبال این قضیه سفارت آلمان در برن نیز وارد قضیه گردید . وزارت خارجه رسید آقای گراف را به سفارت آلمان در برن فرستاد ، با ذکر این مطلب

1) -Hahnstein

2) -Spinuccia

3) -Küttlingen

4) -Aargau

که فرستادن آن رسید برای من غیرممکن است، زیرا که من با جراحات شدید، به اسارت انگلیسها درآمده‌ام. پرونده‌ی امر تحت عنوان "کنت لیتن" به آقای ا-گروسه (۱) که به سمت مشاور دربار در آنجا کار می‌کرد، ارائه گردید. این شخص را می‌شناختم، زیرا از سال ۱۹۰۷ تا ۱۹۱۳ یعنی به مدت ۶ سال با وی در سفارت آلمان در تهران کار کرده بودم. وی فوراً اقدام به درج نام من در لیست مبادله‌ی زندانیان کرد و جریان را به همسرم خبر داد. همسرم فوراً به برن حرکت کرد و در نتیجه قبل از آنکه من وارد برن شوم، او از مدت‌ها پیش در آنجا بود.

همسرم مأموریت مشکلی در مورد مطلع کردن فوری من از فوت چهارتن پس از سلامتی من داشت. ابتدا خبر یافتم که سرپزشک محترم هنگ یعنی دکتر کولبه در فلرز هنگام بستن زخمی‌ها کشته شده است، و سپس دریافتم که فریتس فون شاک عزیز در همان روز ۲۷ ژوئیه‌ی ۱۹۱۶ با گردان یکم سعی کرده است که مرا از محاصره‌ی جنگل دلویل نجات دهد و از آن زمان به بعد ابتدا او نیز مثل من جزء گم‌شدگان حساب می‌شد و هنوز پدرم برای پدر شاک، آن ژنرال پیر نامه می‌نوشت. تنها این امر اشتباه داشت که فریتس فون شاک سعی کرده که به کمک من بشتابد، ولی هنوز کسی آگاه نبود که ما دو نفر با یکی از ما هنوز زنده است یا نه. بعدها معلوم شد که فریتس فون شاک، ضمن این کوشش مجروح شده است و چون آتش می‌بارید، دو همراه وی او را به پناهگاهی رسانده‌اند و برای یافتن افراد بیشتری برای کمک به او بازگشته‌اند. آنان می‌خواستند که با کمک آن افراد او را به پشت جبهه انتقال دهند. هنگامی که آنان نیروی کمکی را فراهم کرده و بازگشتند، به‌جای یافتن پناهگاه به‌ناگاه فقط متوجه یک گودال بزرگ ناشی از انفجار نارنجک شدند و از فریتس شاک جز تکه‌های او تیفرمش چیز دیگری پیدا نکردند.

وی تنها پسر یک ژنرال کهنسال بود. برای آن ژنرال نیز پس از درگذشتش مراسمی برپا شد. سروان فون دیزینگ هوفن، رئیس کل اتحادیه‌ی افسران هنگ به‌همین مناسبت از او چنین ذکر خیر به عمل آورد:

"در تاریخ ۶ مارس ۱۹۲۴ در شهر نامبورگ آن در زال (۲)، ژنرال پیاده‌ی

ارتش امپراطوری، مفتخر به او سیفرم ژنرالی هنگ ششم

آقای ماکس فون شاک

درگذشت.

او خیلی زود ما را ترک کرد. با درگذشت او ما رئیس دوم اتحادیه و فرماندهی هنگ

1) - E. Gorze

2) - Naumburg an der Saal، یکی از شهرهای آلمان شرقی - م.

۱۹۰۳-۶ خود را از دست دادیم .

پرچم کولبرگ (۱) را که قبلاً "جد او هانس ویلهلم فون شاک ، سبک تیرانداز گردان شیل (۲) در سال ۱۸۰۷ به آن سوکند خورده و آن سوگند را نسبت به پادشاه پروسیا قربانی دادن تنها پسر خود فریتس در سوم اجرا کرده بود ، اینک همان پرچم در کنار تابوت آن ژنرال خدمتگذار پروسیا برای ادای تائثرات و تقدیم مراتب امتنان پایان ناپذیر افسران هنگ پیاده فرود آورده می شود .

پتسدام ، ۸ مارس ۱۹۲۴

ژنرال بازنشسته ارتش امپراطوری : فون دیرینگ هوفن " .

و سومین خبر مرگ را تنها پس از گذشت سه روز همسرم توانست به من اطلاع دهد : در ۱۷ نوامبر ۱۹۱۶ پدرم در نتیجه عمل جراحی روده ناگهان فوت کرده بود ، یعنی همان زمانی که من در اسارت به سر می بردم . او در بستر مرگ خیردار شده بود که مبادله می به سوئیس در نظر است . خانهای والدین من پس از مرگ پدرم از هم پاشیده شد و مادرم به سن الیزابت استیف (۳) برلین نقل مکان کرد .

سرانجام همسرم دیگر نتوانست در این باره سکوت کند که شکرالله وفادار من نیز در اثر بیماری ریوی در گذشته است . با وجود تمام پرستاری ها و مواظبت ها و با وجودی که آقای تادولنی او را با خود به آب و هوای گرم تر مشرق زمین برده بود ، نامبرده در بغداد فوت کرده و در شهر کاظمین که از اماکن متبرکه ایرانیان است ، مدفون گردیده است .

هنگامی که در فیتسناو بستری بودم ، خود را با تئوری های بازی شطرنج مشغول می کردم و در مورد گیوکو پیانو (۴) مطالعات عمیقی انجام می دادم ، به طوریکه هنگامی که استاد بزرگ شطرنج نایشمان (۵) در پارک هتل فیتسناو با ۲۴ تن افسر مسابقه شطرنج می داد ، این شانس را داشتم که استاد نامبرده مرا برای شروع گیوکو پیانو برگزیند . من تنها کسی بودم که او را شکست دادم و این در حالی بود که او بازی را از بیست نفر از بیست و سه نفر دیگر برده بود و آن سه تن دیگر با نتیجه مساوی با او بازی را پایان داده بودند . خیر پیروزی من در روزنامه ها نیز منتشر شد . همسرم نیز از اینکه توانست بلافاصله در پارتی بعد مرا مات

۱ - Kolberg ، بندری در پومرن (Pommern) شرقی - م .

۲ - منتسب بدنام Schill افسر پروسی (۱۸۰۹ - ۱۷۷۶) - م .

3) - St. Elisabeth-Stift

4) - giuoco piano

۵ - Teichman استاد نامبرده در تاریخ ۱۴ ژوئن ۱۹۲۵ در برلین درگذشت -

نویسنده .

کند ، بسیار مفرور شد .

به محض اینکه قادر به راه رفتن گردیدم خود را برای خدمت به سفارت آلمان در برن معرفی کردم و در اختیار فون شویرت (۱) ، دبیر سفارت قرار گرفتم . در سپتامبر ۱۹۱۷ من با آلمان مبادله شدم ، ولی فوراً "به عنوان کارمند سفارت در برن انتخاب گردیدم و تا ژوئیه ۱۹۱۸ در آنجا به خدمت اشتغال داشتم .

برن — برایلا^۲ — برلین

در این زمان در ایران بسیاری چیزها تغییر کرده بود . ترک‌ها نه تنها حمله‌ی روسها را که در مارس ۱۹۱۶ از طریق کرمانشاه تا مرز ایران و عثمانی انجام گرفته بود ، متوقف ساخته بودند ، بلکه در اوت ۱۹۱۶ مبادرت به یک ضد حمله کردند که در نتیجه کرمانشاه و حتی همدان نیز مجدداً "به دست آنان افتاد .

اما در اواخر سال ۱۹۱۷ دیگر تمام این اراضی متصرفی مجدداً "از دست ترکها خارج شد و انگلیسها در ۱۱ مارس ۱۹۱۷ بغداد را تصرف کردند و نیروی خود را تا خط هیت — تکریت — راوندوز پیش آوردند . در مقابل ترکها در بهار و تابستان ۱۹۱۸ در جبهه‌ی قفقاز موفقیت حاصل کردند و باطوم ، اردهان و قارص را در سپتامبر ۱۹۱۸ و حتی باکورا که تا اندکی قبل در اشغال انگلیسها بود ، تصرف کردند .

در تفلیس که ژنرال کرس کرسنشتاین (۳) با قشون آلمان در آن شهر مستقر بود ، در ۲۶ مه ۱۹۱۸ جمهوری دموکراتیک گرجستان تأسیس گردید . ژنرال فون کرسنشتاین به عنوان نماینده سیاسی آلمان در این مراسم شرکت کرد ، و چون گرجستان مناسبات حسنه‌ای با ما برقرار کرده بود ، ایک راه ما در قفقاز دیگر باز شده بود .

در اواخر ژوئن ۱۹۱۸ ترکها تبریز را به تصرف خود درآوردند و در نتیجه اینک برای افتتاح کنسولگری آلمان در آن شهر دیگر مانعی وجود نداشت .

نادولتی که سال ۱۹۱۷ وزیر مختار آلمان در کرمانشاه بود ، در این زمان به برلین بازگشت ولی دیگر نه سمت معاونت ستاد ارتش ، بلکه در بخش سیاسی وزارت امور خارجه‌ی آلمان مشغول کار شد . در ابتدا وی در نظر داشت که به نوان وزیر مختار آلمان به تهران برود و برای این کار ۹۰ نکهان برای خود برگزید و علاوه بر آن دو دستگاه مخابرات بی سیم

1) - v. Schubert

2) - Braila ، شهری در کشور رومانی در کنار رود دن - م .

3) - Krefß Kressenstein



شکرالله خان که باعث نجات من شد ولی خود در سال ۱۹۱۶ درگذشت

را که جمعا " ۶۰ تن با آن کار می‌کردند ، آماده کرده بود که همراه خود ببرد ، ولی سرانجام این برنامه را کنار گذاشت .

زایلر (۱) کنسولیار ، به‌موصل ، یعنی شهری که پس از عزیمت نادلنی و فون بلوش (۲) ، کنسول وسترو کنسلوگری را در آجا اداره می‌کرد ، فرستاده شد . خود کنسول وسترو مامور شد که عازم تبریز شود و کنسلوگری آلمان را در آن شهر مجدداً " افتتاح نماید . کنسول وسترو این ماموریت را انجام داد و در ۱۹ اوت ۱۹۱۸ وارد تبریز گردید ، اما چون شدیداً " به استفاده از مرخصی نیاز داشت ، در ژوئیه ۱۹۱۸ من ماموریت یافتیم تا از راه تفلیس به تبریز روم و جای او را بگیریم . همچنین آن نگهبانان و دستگاههای مخابرات بی‌سیم که در اصل جهت نادلنی آماده شده بود ، در اختیار من قرار گرفت . وسترو نیز اجازه گرفت که پس از ورود من به تبریز فوراً " به آلمان عزیمت کند .

ستوان لویه (۳) و ستوان رویتز (۴) به‌عنوان گرداننده‌ی آن دستگاههای مخابراتی و سروان تافل (۵) به‌عنوان فرماندهی نگهبانان نیز تحت‌اختیار من درآمدند . این شخص اخیر پروفیسوری مشهور در جغرافیا بود که همراه با ویلهلم فیشنر در سالهای ۵-۱۹۰۴ سرچشمه‌ی رودخانه‌ی زرد را در تبت مورد تحقیق قرار داده بود . علاوه بر آن ستوان ول‌فینگر نیز که قبلاً " با من در تبریز و تهران همکاری داشت ، در اختیار من قرار گرفت . پزشک‌سناد دکتر بکر (۶) که قبلاً " در تهران در بیمارستان دولتی ایران کار می‌کرد و سپس عضو هیئت تحقیقاتی هنتیگ (۷) گردید ، نیز به‌سمت پزشک هیئت ما برگزیده شد . این اعضای تیم بادقت انتخاب شده بودند . بیشتر این آقایان قبلاً " نیز در تهران به‌سر برده بودند .

مناسب‌بودن این اعضاء موهون کوشی‌های ستوان دکتراشترن - روبرت (۸) ، آجودان بخش احتیاط پاشا ۲ شهر نوی هامر آم کوایس (۹) بود که قبلاً " شایستگی خود را در بغداد و ایران نشان داده بود .

این هیئت به‌اسلحه ، مسلسل ، مهمات ، نارنجک دستی و دیگر وسایل انفجاری مجهز شده بود و به‌مدت سه ماه نیز مواد غذایی در اختیار داشت ، و ما علاوه بر تمام اینها ، دودستگاه مخابرات بی‌سیم سنگین با خود حمل می‌کردیم لوازم مربوط به زین اسبان را نیز همراه می‌بردیم و قرار بود که اسب در ایران خریداری شود .

1) - Seiler

4) - Reuter

7) - Hentig

2) - von Blücher

5) - Tafel

8) - Stern - Rubarth

3) - Leube

6) - Becker

9) - Neuhammer am Queis

جهت خرید مواد خام در ایران، چندتن از تجار آلمانی به ما ملحق گردیدند: آقای گروه شوبرت (۱) از شرکت سهامی لودویک گانتس (۲) و آقایان یاکوبی* و ویکن هویزر (۳) از شرکت فرش ایران و نیز آقایان ریشارد متاگ، آرتویانتس، فلیکس شونه، والتر یاکوبز، فریدریش بامباخ، لورنس کریستیان، آندرسن و غیره.

آتاشه فون دروفل (۴)، کارل کاپ (۵) منشی کنسولگری و منشی ایرانی سیدحسن طباطبایی برادر تقی زاده وکیل مجلس هم به عنوان کارمندان کنسولگری در اختیار من گذارده شدند.

علاوه بر تمام اینها دوازده نفر تاتار که جزء اسرای مبادله شده بودند، نیز با ما همراه شدند.

پول من شامل ۵۰۳ جعبه محتوی ۴ میلیون قران (۱۶۰۰۰۰۰۰ مارک طلا) به صورت نقره و ۴۷۸۰ لیره به صورت طلا بود که مجموع آن تقریباً بیست هزار کیلو وزن داشت و علاوه بر آن تجار همراه ما هم با خود طلا و دیگر اشیاء ذیقیمت حمل می کردند، به طوریکه کل ارزش محموله های ما تقریباً معادل با ۲۰ میلیون مارک طلا می شد.

تدارکات چند ما به طول انجامید و در ۸ سپتامبر نیز نیاز کلی و اصلی ما برطرف شد، به این ترتیب که قرارگاه کل عثمانی تلگرافی خبر داد که مانعی بر سر راه سفر ما به تبریز وجود ندارد.

سرهنگ کلاین که در این میان در دسامبر ۱۹۱۷ در کلن ازدواج کرده بود و اینک در لورن فرمانده گردان یازدهم حمله بود، در این زمان نامه ای برای من نوشت که با این عبارات شروع می شد:

۱۱ اکتبر ۱۹۱۸

لیتن عزیز،

"در سپتامبر ۱۹۱۶ با هنگ شما در شامپانی روبرو شدم و از تمجیدی نامحدود که درباره ی شجاعت شما شنیدم، مسرور گردیدم. از جراحت شما و از اینکه به اسارت انگلیسها

1) -Grube-Schubert

2) -Ludwig Ganz

* مدیر شرکت سهامی فرش ایران (پتاگ) و نویسنده ی اثر: Eine Sammlung orientalischer Teppiche "کلکسیون از فرشهای شرقی" که در سال ۱۹۲۳ (توسط Scarabaeus Verlag, Berlin, W 35 انتشار یافت. نویسنده.

3) -Wickenhäuser

4) -V. Druffel

5) -Karl Kapp

و تنها در جنوب بلغارستان، جبهه‌ی جنگ سالونیک (۱) بود. پس این افراد در رومانی به اندازه‌ی کافی از میدان جنگ دور بودند. زنان آلمانی نیز نه تنها نقش خواهران پرستار را داشتند، بلکه تعداد زیادی از آنان به اصطلاح امدادگرانی بودند که نزد مقامات اداری نظامی به کار مشغول بودند. اغلب گروهان‌های اشغالی منشی زن داشتند. به هر حال من بلافاصله به بخارست به OKM رفتم. ابتدا با یک سرهنگ کله‌شق که امکان نداشت وی را از فکر ضبط محموله‌های ما منصرف کرد، درگیر شدم. وی معتقد بود که به واسطه وضعیت خطرناک موجود، وی آن محموله‌ها را با مصالح جنگی، به خصوص مسلسل و دستگاه بی‌سیم که با خود حمل می‌کردیم، به‌مخاطر اهداف نظامی باید ضبط کند. هنگامی که توضیح دادم که او حق دستور دادن به من را ندارد و من تنها تابع وزارت خارجه آلمان هستم، وی مرا نزد سروان قون شوارتس کوهن (۲) هدایت کرد. نامبرده از من به‌عنوان یک هم‌قطار به نحو خوبی استقبال کرد و سرانجام تصمیم نهایی را در این مورد به عهده‌ی استادسوارکاری فون هورستمان (۳) که "بخش سیاسی فرماندهی ماکزن" را اداره می‌کرد، گذارد. با کمک وی و نیز با اقدامات دوران‌پیشانه‌ی مشاور دربار ترومپکه که به‌عنوان سرهنگ در آنجا کار می‌کرد، توانستم بالاخره پس از دو روز با محموله‌های خود حرکت کنم: در اول نوامبر ۱۹۱۸ به‌برایلا در ساحل دریای سیاه برسم.

قطار محموله ما تا نزدیکی ساحل رسید و "مقامات دریای سیاه" به من گفتند که باید روز بعد با کشتی بخاری گرگور که یک تیپ سواره باواریایی را از قفقاز در آنجا پیاده می‌کند، به باطوم عزیمت نمایم.

در ۲ نوامبر ۱۹۱۸ کشتی بخاری گرگور با یک تیپ سواره نظام سبک اسلحه رسید. ما با بسیاری از آنان گفتگو کردیم، و آنان اطلاعاتی در باره‌ی قفقاز به ما دادند. اما تیپ نامبرده در ساحل پیاده نشد، بلکه آن کشتی در تاریکی شب دکل خود را بالا کشید و با سرنشینان خود عازم دریا گردید. هم‌زمان خبر آتش‌بس بین عثمانی و متفقین را نیز شنیدیم.

صبح روز دیگر یعنی ۳ نوامبر ۱۹۱۸ به من گفته شد که ما نه با کشتی گرگوار، بلکه با یک کشتی بخاری دیگر در ۶ نوامبر حرکت می‌کنیم.

در کازینو با ستوان گروبا (۴) که در حال حاضر کاردار سفارت آلمان در افغانستان است برخورد کردم. او به من گفت که برای روز بعد عازم اودسا است. ساعت ۶

- شهری در یونان - م. 1) -Saloniki
2) -Schwarzkoppen
3) -Horstmann
4) -Grobba

شب به ملاقات ستوان شمیدت (۱) از "مقامات دریای سیاه" رفتم و به او گفتم "سروز تمام است که من با محموله‌های خود در اینجا هستم و خیال دارم که فردا صبح زود به بخارست بروم و از این موضوع به فلدمارشال شکایت نمایم. من به اطلاعات شما متکی بودم؛ و لذا از شما خواهش می‌کنم که حقیقت را به من بگوئید." وی پاسخ داد "حال که چنین است، باید به شما واقعیت را بگویم. ما برای شما دیگر کشتی نداریم. فردا صبح زود آخرین کشتی‌ها از اینجا به اودسا یا نیکولایوسک (۲) فرار خواهند کرد. ما اینجا را تخلیه می‌کنیم و پس فردا اصولاً شما دیگر "مقامات دریای سیاه" را نخواهید یافت."

به دنبال این اظهارات به آتاشه فون دروفل مأموریت دادم که با تمام وسایل کاری کند که محموله‌ها به بخارست بازگشت داده شود. خودم نیز در ۴ نوامبر ۱۹۱۸ به بخارست رفتم تا در ترتیب همین کار را بدهم. ساعت ۷/۵ صبح در ایستگاه راه آهن برایلا دریافتم که محموله‌ها ساعت ۶ بعد از ظهر با راه آهن باز خواهند گشت. در قرارگاه فرماندهی ایستگاه به من گفته شد که آن محموله‌ها به سینایا (۳) (راه بخارست - کرون اشتادت (۴)) برده خواهند شد.

ساعت ۳ بعد از ظهر به بخارست رسیدم و ساعت ۴/۵ بعد از ظهر در بخش سیاسی این تلگراف وزارت خارجه آلمان به دستم رسید که "لطفاً" دیگر به مسافرت خود ادامه ندهید. نگهبانان و دستگاه بی‌سیم را در اختیار مقامات نظامی قرار دهید و طبق سلیقه خود برای بازگشت محموله‌ها و حفاظت از نقره‌ها اقدام کنید و خود به اتفاق دکتر بکر، دروفل و کاپ به اینجا بازگردید."

بلافاصله در بخش سیاسی اظهار داشتم که این دستور را اجراء نخواهم کرد و نمی‌توانم این مسئولیت را به گردن گیرم که افرادی را که به من اعتماد کرده‌اند و نیز آن اشیاء قیمتی را به سرنوشت نامعلومی رها کنم، بلکه تصمیم دارم که تمام محموله‌ها را به همان صورت بسته‌بندی شده، آنطور که آنها را قبول کرده‌ام، به همان صورت به برلین بازگردانم و لذا طی تلگرافی به وزارت خارجه تقاضا کردم که به مقامات نظامی دستور دهند که به محموله‌ها به همان صورت بسته‌بندی شده اجازه عبور دهند و برای بازگشت آنها مانعی نترانند.

از دروفل که در برایلا بود، این تلگراف را دریافت نمودم:

"محموله‌ها امروز بعد از ظهر، پس از دستور مقامات راه آهن به صورت بسته‌بندی شده

1) -Schmidt

2) -Nikolajewsk م. م. بندری در اوکرائین در دریای سیاه - م.

3) -Sinaja

4) -Bukarest-Kronstadt

به سینایا خواهند رفت . "

با این تلگراف ، صبح روز بعد ، ۵ نوامبر ۱۹۱۸ ، ساعت ۷ صبح عازم سینایا گردیدیم . در کوپه با تعداد زیادی مجارستانی همراه بودم . قبلا " در برابلا انحلال ارتش اتریش - مجارستان و تقسیم آن به ملیت‌های مختلف انجام گردیده بود . اتریشی‌ها تمام نشان‌ها را از او نیفرم‌ها جدا کرده بودند و تنها نشان نظامی صلیب آهنین آلمان را داشتند . چک‌ها و مجارها نشان را از کلاه‌ها دور افکنده بودند و نشان‌هایی به رنگ ملیت‌های خود را روی سینه نصب کرده بودند . در کوپه ، ابتدا مجارها سعی کردند که مرا بیرون اندازند ، ولی پس از آنکه به یک گروه بان مجار که زیاد به او نیفرم پروسی من فحش می‌داد ، سیلی زدم ، آنان مرا در آرامش گذاردند . یک زن امدادگر مجاری جلوی چشم من نوار سیاه زرد را از بازوی خود باز کرد و نشان مجار را روی سینه خود نصب کرد .

در سینایا بدوا " نزد خانواده‌ی مهربان بویزگورین ، بلوار گیگا ، شماره‌ی ۳۶ (۱) و سپس در هتل کوبلر (۲) مسکن گزیدیم . ساعت ۸ شب در آنجا تلگرافی از دروفل به دستم رسید که محموله‌ها در راه بخارست به سینایا در ناحیه‌ی پلوشتی (۳) متوقف گردیده‌اند و او درخواست حرکت دادن آنها را از بخش سیاسی کرده است .

روز بعد یعنی در ۶ نوامبر تلگراف دیگری به این شرح از دروفل دریافت کردم : " طبق اطلاع از بخارست ، محموله‌ها از راه سینایا به کرون اشتادت برده خواهند شد ، ولی زمان آن هنوز نامعین است . مقامات محلی نیز به سرعت دست‌به‌کار شده‌اند . "

سینایا نیز تخلیه شد . افسران استراحت‌گاه افسران که من در آنجا غذا می‌خوردم ، نیز به واحدهای مربوطه ملحق گردیدند . از بانوانی که پاره‌ای از افسران آلمانی سلامت خود را مدیون آنان بودند ، با صمیمیت تودیع به عمل آمد ، من جمله از خواهر الیزابت - بیرک (۴) اهل آخن (۵) و خواهر آنه - راینیکه (۶) اهل فرانکفورت آم ماین (۷) .

بلافاصله عازم پلوشتی شدم و قبل از نیمه‌شب به آنجا رسیدم . محموله‌های من در سکوی شماره‌ی ۱۴ بودند . در آن وقتی که اوضاع هنوز روشن نشده بود ، من این را مهم می‌دانستم که نزد محموله‌های خود باقی بمانم و دروفل را به بخارست بفرستم تا درباره‌ی حرکت مجدد آن محموله‌ها دست‌به‌کار شود .

1) -Boisguerin, Boulevard Ghica 36

2) -Kübler

3) -Ploeschti از شهرهای آلمان - م .

4) -Elisabeth Birck

5) -Aachen شهری در رومانی - م .

6) -Anne Reinicke

7) -Frankfurt am Main

در ۸ نوامبر در وفل تلفنی به من خبر داد که "برای حرکت بعدی محموله‌ها نمی‌شود تا ۱۳ روز دیگر حساب کرد". همزمان از مذاکرات آتش‌بس آلمان نیز اطلاع حاصل کردم. در وفل توسط گماشته‌ی خود نامه‌ای برایم فرستاد و به‌من اطلاع داد که "طبق اطلاعاتی که هنوز محرمانه نگاه داشته می‌شود، در شمال آلمان اغتشاش رخ داده است. بیشتر از این کسی به‌من چیزی نگفته است."

روز شنبه ۹ نوامبر ۱۹۱۸ (به تاریخ این روز توجه شود (۱)) نظربه تمایل و رغبت افسران و تجاری که همراه محموله‌ها بودند، خود به‌بخارست رفتم تا جهت عزیمت بعدی خود دست‌به‌کار شوم. ابتدا هیچ کاری نتوانستم انجام دهم، جز اینکه سرهنگ ترومپکه به‌من قول داد که درصدد است کاری کند تا محموله‌ها پس‌فردا به‌طرف سینایا حرکت داده شوند.

"وای بر من که به‌سوی کدامین قوم بازگشته‌ام. آیا اینان دزدان ناکس و وحشیان بی‌فرهنگی هستند یا خدمتگذاران خدایان و هواخواه رسوم مقدس مهمان‌نوازی".
"اودیسسه ۱۲۱ - ۱۱۹ و ۷۱".

در بخارست کنسول تیان‌رن که در سال ۱۹۰۹ با وی در استامبول هم منزل بودم، دیدم، وی از هنگام شروع جنگ کنسول آلمان در بخارست بود و اینک نیز به‌ارزش پیوسته و با عنوان مشاور محلی تابع OKM شده است. کنسولگری که او اداره می‌کرد، نیز این‌زمان عنوان "قرارگاه رایش آلمان در مقررمانده‌ی ماکنزن" را داشت.

روز یکشنبه ۱۵ نوامبر ۱۹۱۸ بخارست منظره‌ی خاصی به‌خود گرفته بود. افسران رومانیایی با اونیفرم و شمشیر در خیابان‌ها دیده می‌شدند. اعلان پادشاه خطاب به‌ملت رومانی روی دیوارها چسبانده شده بود. در OKM فعالیت دامنه‌داری در جریان بود. پیرونده‌ها سوخته‌می‌شدند و از دودکش‌ها دود سیاهی بیرون می‌آمد. من تا نزدیکی فلدمارشال پیش رفتم، در همین‌زمان اعضای ستاد وی اندکی قبل از صرف غذا در آنجا جمع شده بودند. با یکی از آشنایان قدیمی یعنی دکتر برلینر (۲) که اونیفرم سروانی دربر داشت، روبرو گردیدم. آجودان مرا نزد سرهنگی هدایت کرد که می‌توانست برایم لکوموتیوی را فراهم کند.

من با عجله به‌اطاق سرهنگ رفتم. وی با یک زیرشلواری در میان چمدان‌ها و بسته‌ها در اطاق ایستاده بود و تا مرادید با صدای بلند گفت: "شما را به خدا مزاحم من نشوید، من باید اثاث جمع کنم."

(۱) - در این روز ویلهلم دوم، قیصر آلمان از تاج و تخت کناره‌گیری کرد - م.

بلافاصله به بخش سیاسی شتافتم و در آنجا دریافتم که آن بخش نیز در حال ترک بخارست است، ولی نه به سوی کرون اشتادت، بلکه عازم هرمان اشتادت است. چون اولتیماتومی از سوی رومانی داده شده است که بخارست باید تا ۱۱ نوامبر ۱۹۱۸ (یعنی تا فردای آن روز)، ساعت ۹ شب تخلیه گردد و لذا بخش سیاسی اثاث خود را جمع آوری می‌کرد. برخی از کارکنان آن بخش و مقداری از اثاث نیز قبلاً "به ایستگاه قطارهای باری رفته بودند."

فون هورستمان بار دیگر شخصا "مرا به حضور پذیرفت و سند زیر را به من تسلیم کرد: "تمام فرماندهان و رؤسای بخش‌های نظامی باید اعلامیه‌ی زیر را برای افسران و افراد قرائت نمایند:

همقطاران

اعلیحضرت امپراطور و پادشاه ویلهلم دوم از تاج و تخت کناره گرفت. مشارالیه با این اقدام امیدوار است که صلح برقرار شود. هیئتی به نیابت سلطنت قدرت را تا بعد در دست گرفته است. ما طبق فرمان سرفرماندهی ارتش حرکت از رومانی را به سوی میهن که قبلاً نیز شروع شده بود، ادامه خواهیم داد. و این کار را با اتکاء به اطاعت مردانه‌ی سربازان آلمانی با موفقیت به پایان می‌رسانیم.

فون ماکنزن

ژنرال فیلدمارشال

مقر سرفرماندهی ماکنزن OKM، شماره ۱۰۶۷۲

آنگاه فون هورستمان، دبیر سفارت کنت رکس را که به صورتی ستایش‌انگیز از من در مورد تهیه‌ی لکوموتیو حمایت می‌کرد، در اختیار من گذارد. قبلاً "بخش سیاسی تلفنی از OKM تقاضا کرده بود که محموله‌های ما را به هرمان اشتادت (نه از راه سینا یا به کرون اشتادت که کاملاً "مسدود شده بود) ببرد، ولی پاسخ یافته بود که: "بلی، البته هرچه زودتر این کار را می‌کنیم."

حال من و کنت رکس به سوی افسر دیصلاح OKM شتافتم. وی در اطاقی روی یک صندلی نشسته بود و میزی به صورت نیم دایره روی او قرار داشت. روی میز دستگاه‌های تلفن بودند که مرتب باهم زنگ می‌زدند. در وقت ورود ما وی گوشی را در دست داشت و می‌گفت: "یک لکوموتیو؟ نه آقای سرهنگ، اصلاً" غیرممکن است. افراد مارش پیاده کنند! غیرممکن است، آنهم با این تعداد محدود. برای هر نقطه‌ای در دن یکی هست، غیرممکن است - تمام."

وی گوشی را زمین گذاشت و رو به من کرد و گفت:

"بفرمائید آقایان چه فرمایشی دارند... یک لکوموتیو؟ - غیرممکن است".
بالاخره از او خواهش کردم که تنها دستوری در این باره بدهد، پاسخ داد: "باکمال
میل، اگر با این راضی می‌شوید، ولی با این دستور هم شما تا مدت مدیدی لکوموتیوی
خواهید داشت".

آنگاه من فوراً "تلفنی به آقای یاکوبی در پلوشتی شماره‌ی آن دستور را داده و از او
خواهش کردم که به هر صورت که ممکن است یک لکوموتیو تهیه کند، اعم از اینکه آن را
بدزدد یا برباید، یا بخرد یا کرایه کند یا آنکه به امانت گیرد.

با آخرین قطار سریع‌السیری که از بخارست می‌رفت، ساعت ۹ شب به پلوشتی بازگشتم.
هنگام ورود به ایستگاه قطار در پلوشتی مشاهده کردم که قطار حامل محموله‌های ما در حال
حرکت است. با وجودی که پای راستم هنوز درست خوب نشده بود، به بالا پریدم و با
استفاده از دستی که برای کمک به من به بیرون دراز شده بود، به داخل قطار رفتم. در
آنجا به علت وجود شایعات، وضعی بحرانی وجود داشت. افراد می‌گفتند که دوباره حالت
جنگ با رومانی برقرار شده است، و می‌خواستند از ایستگاه قطار پلوشتی دفاع نمایند، و لذا
مسلسل‌ها کار گذاشته و برخی از آنها نیز روی طاق واگن‌ها قرار گرفته بودند. اما
من به زودی توانستم همگی را آرام کنم. آقای یاکوبی با مهارت زیادی آن لکوموتیو را
تهیه کرده بود، ولی اینکه از چه راه آن را تهیه کرده بود، سکوت می‌کرد. من گمان
می‌کنم که وی آن را خریداری کرده بود. ضمناً "ما تعدادی کارمند راه‌آهن آلمانی را نیز
که با اشتیاق عازم آلمان بودند، به عنوان متخصص با خود همراه داشتیم.

ابتدا با حرکت ما، بین دشمن و ما هنوز فاصله برقرار نشده بود، بلکه برعکس چون
ما در راهی که به کرون‌اشتادت می‌رفت، حرکت می‌کردیم و می‌خواستیم به هرمان‌اشتادت
برویم، لذا اول می‌بایستی به سمت جنوب، یعنی به طرف بخارست برویم و از سیتیلا (۱) به
بعد، جایی که شب‌هنگام به آنجا رسیدیم، به سمت مغرب بپیچیم.

در ۱۱ نوامبر ۱۹۱۸ ساعت ۲ صبح به تیتو (۲) رسیدیم و ۱۲ ساعت تمام در آنجا
توقف نمودیم. قطار حامل فیلدمارشال فون ماکزن و تعداد زیادی قطار دیگر متعلق به
آن سرفرماندهی نیز از تیتو می‌گذشتند. من از این توقف برای رفتن نزد افراد و قرائت
آن اعلامیه‌ی سرفرماندهی در مورد استعفا‌ی قیصر، توسط ستوان تافل، استفاده کردم. جو
موجود در بین افراد خوب بود و همگی پذیرفتند که قیصر برای ارمغان صلحی مناسب به
ملت، دست به این فداکاری زده است.

ساعت ۳ بعد از ظهر، از تیتو راه افتادیم و ساعت شش و ده دقیقه بعد از ظهر به بی‌تشتی (۳)

1) - Citilla

3) - Piteschti

2) - Titu

رسیدیم ساعت ۸/۵ شب باز به حرکت ادامه دادیم . از این به بعد سفر ما صورت تقریباً " ناهنجاری به خود می گرفت ، زیرا آن راه از پی تشتی به پیاترا (۱) به سمت جنوب غربی می رفت که در نتیجه ما بدن که افراد و هواپیماهای دشمن از آنجا می گذشتند ، پیوسته نزدیکتر می شدیم . تنها از پیاترا به بعد می شد، به سمت شمال به راهی که به هرمان اشتادت می رفت ، پیچید .

کارکنان راه آهن که همراه ما بودند ، این امر را مراعات می کردند که این راه خطرناک را حتی الامکان هر چه زودتر پشت سر گذارند لذا چنان سرعتی می گرفتند که گاهی تمام محموله های ما با هم تکان می خوردند .

در ۱۲ نوامبر ۱۹۱۸ ، ساعت ۲ صبح به پیاترا که ایستگاه قطار آن توسط هواپیماهای فرانسوی گلوله باران شده بود ، رسیدیم و ساعت چهار و ربع صبح باز حرکت کردیم و ساعت یک بعد از ظهر به مرز رومانی رسیدیم .

در ایستگاه های قطار رومانی خانواده های آلمانی با تمام مایملک خود نشسته بودند و با التماس تقاضا می کردند که آنها را با خود ببریم و آنان را از انتقام مردم رومانی نجات دهیم . اغلب قطارهایی که نظامیان آلمانی را با خود می بردند ، قادر به انجام این کار نبودند ، زیرا بدون آن خانواده ها هم افراد نظامی از تنگی جا بهم چسبیده بودند ، به طوری که قادر به تکان دادن خود نیز نبودند ، ولی نظر به اینکه تعداد ما به همان اندازه ای بود که از برلین حرکت کرده بودیم ، لذا جای بیشتری داشتیم و به قدری مردان و زنان و کودکان آلمانی را با خود سوار کردیم که سرانجام وقتی که به برلین رسیدیم ، تعداد ما سه برابر تعدادی بود که هنگام حرکت از برلین با خود برده بودیم . به غیر انبار ذخائر که هنگام حرکت می بایستی منفجر شود ، و آن را پسر کرده بودیم ، هریک از اعضای هیئت با خود یک یا چند کیسه آرد و تعداد زیادی ظرف محتوی پیه خوک به برلین کرسنه آورده بودند ، و پالتوی پشمی نیز به اندازه دو برابر تعدادی که از برلین گرفته بودیم ، با خود داشتیم .

در مورد اینکه ما توانستیم به قصد خود مینی بر بازگشت سریع به برلین جامه ی عمل بپوشانیم ، چهار عامل دخالت داشت :

اول آنکه ما در بین راه تعداد زیادی بخاری تهیه کردیم و آنها را در واگون های باری قطار نصب نمودیم . در آن حال ذغال و هیزم کافی نیز در اختیار داشتیم لذا نیازی نبود که همانند دیگران که نیمه یخ زده به ایستگاه ها می رسیدند ، اول خود را گرم کنیم .

دوم آنکه ما دو آشپزخانه سیار با خود داشتیم . از اینرو ضمن حرکت غذا در آنجا پخته می شد و به غیر از آن ، مواد خوراکی برای مصرف سه ماه نیز با خود حمل می کردیم و لذا

می‌توانستیم هرچه زودتر، به محض اینکه لکوموتیوی به دست آوردیم یا لکوموتیو قبلی را با آب و ذغال مجهز کنیم و به حرکت خود ادامه دهیم.

هنگامی که در ۱۳ نوامبر ۱۹۱۸، حدود ساعت ۸ صبح از اولین ایستگاه مجارستان گذشتیم و از آن به بعد از قطارهای نظامی آلمانی که یا در بین راه یا در ایستگاهها توقف کرده بودند، عبور کردیم، به فایده‌ی این مزیت‌ها که در بالا شرح دادم، آگاه گردیدیم، زیرا ساعت ۱۱ قبل از ظهر به قطار طولی که از واگون‌های آلمانی درجه‌ی سه تشکیل شده بودند برخورد کردیم که مملو از خواهران پرستار و امدادگران آلمانی بودند که از رومانی فرار کرده و اینک در آن واگون‌ها از تنگی جا به هم چسبیده بودند، بطوریکه گاهی در یک کویه ۱۵ نفر به سر می‌برد و به مدت دو روز و دو شب گرسنه و یخ‌زده روی نیمکت‌های چوبی قطار می‌نشستند و با وجودی که سریعاً "لکوموتیوی برای عزیمت هر چه زودتر آنان در اختیارشان قرار گرفته بود، چون خیال مردن از گرسنگی و یخ‌زدن از سرما را نداشتند، نمی‌توانستند از آن لکوموتیو استفاده کنند، زیرا ابتدا باید خود را گرم کنند و برای خوردن چیزی گیر آورند، ما هم در این نوع موارد با دادن مواد غذایی و پالتو، تا آنجا که می‌توانستیم به آنان کمک می‌کردیم.

سوم آنکه کارکنان راه‌آهنی را که ما در اختیار داشتیم، همان‌طور که ناخدایی کشتی را در اقیانوس هدایت می‌کند، قطار را می‌رانند. در نقاطی که باید مسیر خط آهن توسط سوزن‌بان تغییر می‌یافت، قطار ما توقف می‌کرد و آنان به پائین می‌پریدند و خودکار سوزن‌بان را انجام می‌دادند. در ایستگاههای قطار هم آنان اعلان "ورود ممنوع" را بالا می‌بردند تا آنکه ما مجدداً "لکوموتیوی تهیه کنیم و راه بیفتیم.

و بالاخره چهارم آنکه ما گروهی بهم پیوسته بودیم و دارای مسلسل و نارنجک دستی و مهمات بودیم، به‌طوریکه هیچ ترسی از گروهی نظامی نداشتیم، به‌خصوص که اغلب اعضای هیئت از آلمانی‌هایی بودند که قبلاً "در ایران به سر می‌بردند و تقریباً همگی با هم دوستانی صمیمی بودیم و علاوه بر آن افسران جزء ارزنده‌ای نیز با خود همراه داشتیم.

در هرمان اشتادت که ساعت ۲ بعد از ظهر ۱۳ نوامبر ۱۹۱۸ به آنجا وارد شدیم، خود را به فیلد مارشال فون ماکزن معرفی کردم، وی به من گفت تا وقتی که آخرین سرباز آلمانی به سلامت وارد نشود، وی در آنجا خواهد ماند (او به این قول خود عمل کرد و به همین جهت بعداً "به اسارت افتاد). وی به من توصیه نمود که تحت هر شرایطی که هست، سعی نمایم محموله‌ی گرانبهای خود را از راه مجارستان به آلمان ببرم. ساعت ۴ صبح از هرمان اشتادت راه افتادیم و از داخل خاک مجارستان که سرخ‌ها آن را گرفته بودند، گذشتیم.

موفقیت ما در این سفر قبل از هر چیز مدیون تجار آلمانی همراه ما و به‌خصوص تصمیمات

و اقدامات دوران‌دیشانه‌ی پاکوبی‌مدیر شرکت فرش ایران بود. نامبرده اغلب با رو‌سای ایستگاه‌های قطار در مجارستان به مذاکره می‌پرداخت و به‌عنوان یک شخص غیرنظامی بهتر از ما نظامیان می‌توانست کار انجام دهد. در همه‌جا وی موفق شد که برایمان لکوموتیو و راننده و سوخت‌انداز تهیه کند. ما به‌این رانندگان مجاری پول و تا آنجا که می‌خواستند غذا می‌دادیم و ضمناً یکی از کارکنان راه‌آهن آلمانی همراه ما نیز با یک افسر مسلح که عوض می‌شدند، در کنار آن راننده‌ی مجاری می‌نست. محاری‌ها بیعانه می‌گرفتند و ما قول می‌دادیم که اگر به‌سلامت قطار ما را به‌ایستگاه بعدی برسانند، مزد خوبی به‌آنان پرداخت کنیم و تهدید می‌کردیم که اگر سعی نمایند که قطار ما را از خط خارج نمایند کلوله‌ای به مغز آنان شلیک خواهیم کرد.

روز بعد یعنی در ۱۴ نوامبر ۱۹۱۸ در ایستگاهی قبل از ارد (۱)، آقای با اونیفرم مجاری نزد من آمد و گفت: "آقای همقطار، می‌خواهم به‌شما توصیه کنم بهتر است که شما تمام محموله‌های خود را در اینجا بفروش رسانید، زیرا در ایستگاه بعدی تمام آن ضبط خواهد شد و اگر مایل باشید که همه‌چیز را بفروشید، اقلاً می‌توانید پول آن را با خود ببرید". پاسخ دادم که فعلاً مایل نیستیم که دست به‌کاری بزنیم.

در ایستگاه بعدی ارد که ساعت ۲/۵ بعدازظهر به‌آنجا رسیدیم، خود را آماده کرده بودیم که هرکوشی را برای ضبط محموله‌ها با اسلحه پاسخ گوئیم. این بار نیز چند مجاری ظاهر شدند، ولی نه برای ضبط اموال، بلکه یکی از آنان رو به‌من کرد و گفت: "آقای همقطار، می‌خواهم به‌شما توصیه کنم که در اینجا محموله‌های خود را به‌ما بفروشید، چون در ایستگاه بعدی آنهارا از شما خواهند گرفت".

این عبارات شادی زیادی آفرید و پاسخ دادیم که بلی خودمان می‌دانیم، پیوسته در ایستگاه بعدی اموال ما ضبط خواهد شد و در این‌میان شما می‌خواهید بدون خونریزی و به‌صورتی ارزان اموال ما را صاحب شوید تا بعداً بتوانید بگوئید که آنها را مشروعاً تصرف کرده‌اید.

هنگام حرکت از آنجا اندک‌اغتشاشی برپا گردید. معلوم شد که دوتن از اعضای گارد سرخ در قطار ما هستند و ظاهراً در ایستگاه بعدی ما واقعاً مورد تهدید قرار خواهیم گرفت. اما هیچ واقعه‌ای رخ نداد و آن‌دو عضو گارد سرخ تنها می‌خواستند مسافتی را با ما بپیمایند. در ایستگاه بعدی هم با اظهار تشکر فراوان از قطار پیاده شدند.

متأسفانه در مجارستان روزنامه‌هایی به‌زبان آلمانی در قطار به‌دست ما می‌رسیدند که حوادث آلمان را یک‌طرفه و به‌صورتی غیرواقعی شرح می‌دادند. اینکه قیصر به‌هلند فرار کرده است، همگی را خیلی متأثر کرد و با کمال تأسف فرمانده افراد ما نیز تحت تأثیر

این اخبار افراترگونه، دال بر غارت و چپاول در آلمان و نیز جهت نگرانی از همسرش که در کارخانه پدرش باقیمانده بود، بیماریش تشدید شد که بعدها نیز با این بیماری دست به‌گیریان بود. وی ازپا افتاد و با ناراحتی خود را به‌کوپه‌اش رساند و فرماندهی را ستوان ول‌فینگر به‌عهده گرفت.

من مرهون آرامش زیاد و دورنگری آقای فون دروفل هستم که سبب شد محموله‌های ما بدون برخورد با درهم و برهمی به‌سلامت به‌مقصد برسد و آن "قطار کوچک" به‌سوی میهن رهسپار گردد.

در ۱۵ نوامبر ۱۹۱۸ ساعت ۹ قبل‌ازظهر به‌بکس (۱) و شب‌هنگام به‌سول‌نوک (۲) رسیدیم و در آنجا توفقی کردیم و مرافعه‌ای نیز داشتیم، چون واگون محتوی بی‌سیم را از قطار ما جدا کرده بودند که بالاخره آن را مجدداً "به‌قطار خود بسته و راه افتادیم". روز ۱۶ نوامبر ۱۹۱۸ ساعت ۱۱ قبل‌ازظهر به‌بوداپست رسیدیم و کت اوژن کوادت تسو ویکاردت دبیر سفارت آلمان، به‌نام سفارت به‌ما خوش‌آمد گفت.

برای ما غیرممکن بود که برای حرکت بعدی از آن راهی که به‌رومانی رفته بودیم، برای بازگشت نیز استفاده کنیم و بد عبارت دیگر از طریق اودربرگ (۳) برویم، چون جک‌ها راه بوداپست - اودربرگ را بسته بودند. لذا تصمیم گرفتیم که عازم وین گردیم.

در ساعت ۷ صبح روز ۱۷ نوامبر ۱۹۱۸ به‌پرس‌بورگ (۴) و ساعت ۹ قبل‌ازظهر به‌مرز اتریش و ساعت ۱۱ قبل‌ازظهر به‌وین گرسنه وارد شدیم. در مجارستان ما شاهد ازدیاد مواد غذایی بودیم و گله‌های فراوان چارپایان را دیده بودیم و هنگام رفتن نیز با دادن پول در مجارستان نان و پیه‌خوک و گوشت خوک بریان به‌دست آوردیم، این‌ها چیزهایی بودند که مردم آلمان در آن‌سال‌های آخر جنگ فقط اسم آنها را می‌شنیدند. ولی اینجا در وین کودکان و پیرزنان در ایستگاه قطار ایستاده بودند و برای نان‌گدایی می‌کردند: "سرباز عزیز آلمانی، یک‌کمی به‌ما نان بده، ما گرسنه هستیم". اگر کسی خوش‌نیتی سرباز آلمانی را بشناسد، این حرف مرا باور می‌کند که ما در تمام مدت توقف در وین، نان و پیه‌خوک را قطعه‌قطعه می‌کردیم و بین کودکان تقسیم می‌نمود و آنان خود را چون بیرگرسنه روی آنها می‌انداختند و آن را در مقابل چشمان ما می‌بلعیدند.

چون راه پراگ به‌درسدن برای ما مسدود بود، درست از سمت غرب گذشتیم و ساعت

-
- 1) - Bekesch
 - 2) - Solnok
 - 3) - Oderberg
 - 4) - Preburg

۸ شب به سن پولتن (۱) رسیدیم تمام شب را در آنجا ماندیم و در ۱۸ نوامبر راه افتادیم و ساعت ۲ بعد از ظهر به آم اشتن (۲) رسیدیم از راه لیتنس (۳) عبور کردیم و در ۱۹ نوامبر ۱۹۱۸ ساعت ۸ قبل از ظهر به پاتلینگ (۴) رسیدیم و سپس از راه رگنزیبورگ (۵) حرکت کردیم و در ۲۵ نوامبر ۱۹۱۸ ساعت ۹ قبل از ظهر به لایپزیگ وارد شدیم. در این شهر توقف ما طولانی بود، چون می‌بایستی که خلع سلاح شویم و این چیزی بود که افراد ما حتی مایل به شنیدن آن هم نبودند.

سه تن به نزدیک ما آمدند. یکی از آنان فردی مسن و با موهای خاکستری و دوجوان دیگر که هنوزم بود تازه بالغ شده بودند، از واژگونی اوضاع احساس شادی می‌کردند. هر سه تن تفنگی حمل می‌کردند، ولی نه آنطور که در ارتش معمول است که سر تفنگ بالا باشد، بلکه سر تفنگ‌ها پائین بود و قنداق آن رو به بالا نزدیک گوش‌های آنان قرار داشت. آنان که سر از پا نمی‌شناختند به صورت افرادی که از جنگ خسته هستند، به نظر می‌آمدند و با آن وضعی که داشتند، معلوم بود که ما باید طور دیگری رفتار کنیم. همین، نمونه‌ای بود که نشان می‌داد که کوشش برای واژگونی اوضاع نتیجه‌اش این نخواهد بود که از تئوری و رویا، بتوان به رویایی سراپا لذت دست یافت، بلکه اغلب این کوشش نتیجه‌اش جز این نخواهد شد که هم علامتی منفی روی گذشته و هم روی زمان حال گذاشته شود (۶). به‌هر حال آنان به کویه‌ی من وارد شدند.

— "شما باید خلع سلاح شوید!"

— "خوب، خلع سلاح کنید!"

— "ولی افراد شما نمی‌گذارند!"

— "من کاری در این مورد نمی‌توانم بکنم!"

— "شما می‌توانید به آنان فرمان این کار را بدهید!"

— "فکر می‌کنم که زمان فرمان دادن دیگر سپری شده است!"

بدنبال این گفتگو آنان به قطار باری دیگری رفتند. اما از دربی که باز بود با مسلسلی

که سه افسر پشت آن بودند، به سوی آنان هدف‌گیری شد (و آنان گفتند — م):

"حماقت نکنید، فرمانده شما دیگر حرفی برای زدن ندارد، اصلاً خودتان فرمانده

دیگری برای خود انتخاب کنید."

1) -St. Pölten

4) -Pattling

2) -Amstetten

5) -Regensburg

3) -Linz

(۶) — منظور نویسنده به‌مثابه یک افسر امپراطوری انتقاد از انقلاب آلمان است که پس از استعفای قیصر در آن کشور روی داد — م.

(پاسخ شنیدند - م) که " ما خودمان این کار را کرده‌ایم و مجدداً سروان لیتن را انتخاب کرده‌ایم ". آنگاه مجدداً آنان نزد من بازگشتند و گفتند :

" تیراندازی در ایستگاه قطار نتیجه ندارد ، در برلین خودبخود شما خلع سلاح خواهید شد ، آیا بهتر نیست که همینطور به حرکت خود ادامه دهید . "

به آنان گفتم که کاملاً با آنان هم عقیده هستم و شاید این طور بهتر باشد .

آنگاه باز همراه افتادند . در بیترفلد (۱) باز همین بازی تکرار شد و سرانجام ساعت ۱۵ شب به ایستگاه قطارهای باری در برلین وارد شدیم .

خدای بزرگ شب را برای خوابیدن خلق کرده است و آن عده‌ای را هم که شورای سربازان برای نگهبانی دادن در شب انتخاب کرده بود ، این امر را رعایت کرده (و خوابیده بودند - م) ، به طوریکه در آن فضای پهناور احدی وجود نداشت ، نه از پست نگهبانی خبری بود و نه از خود نگهبانان .

به این ترتیب ، نه فقط توانستیم واگون حامل دستگاه بی سیم را به تریپتو (۲) برسانیم ، بلکه موفق شدیم که ۵۵۳ جعبه پر از طلا و نقره را در آن تاریکی شب به راهبشبانک ببریم . اینکه این کار بدون از دست رفتن یکسکه طلا یا نقره انجام شد ، مرهون ستوان ول‌فینگر است که با آرامش و دورنگری و داشتن خلق و خویی خوش ، آنهم در آن زمان پر از سختی ، این نقل و انتقالات را انجام داد و تجار نیز توانستند پول و اشیاء خود را به جای امنی برسانند .

در هتل اکسلسیور که من ابتدا به آنجا رفتم ، یکی از پاسداران با نوار سرخ روی بازوی خود نزد من آمد و با صمیمیتی بسیار دوستانه که از لحن خشن یک پاسدار پروسی بعید بود ، از من اجازه‌ی بازرسی بارهایم را خواست و من نیز همانطور موافقانه به وی پاسخ دادم که وی حق این کار را ندارد . سرانجام وی به این راضی شد که اثاث آقای وبر را بازرسی نماید ، چون وی اهل سویس و در نتیجه فردی خارجی به شمار می‌رفت . ولی آقای وبر هم به این رضایت نداد ، چون آن پاسدار نتوانست توضیح دهد که چرا باید اجازه داشته باشد ، اثاث کسی را که به صورت " ترانزیت " مسافرت می‌کند ، بازرسی نماید .

در همان روز همسر مرا از هتل اکسلسیور برد ، من ابتدا در پانسیون فریتس در اونترو دن لیندن ، شماره ۶۳ مسکن گزیدم . از بالکن همین جا بود که بعدها تیراندازی به قصر و ورود هنگ و نیز ورود گارد سواره نظام سنگین را (بدون هانس فون هنتیگ*) مشاهده کردم .

(۱) - Bitterfeld شهری در آلمان شرقی امروزی - م .

(۲) - Treptow یکی از مناطق اداری برلین - م .

*) - Vgl. Hans v. Hentig, Mein Krieg, München, 1920

برلین

پس از آنکه در ۲۸ نوامبر ۱۹۱۸ قیصر فرمان داد که خود را در اختیار حکومت جدید قرار دهیم و مرخصی من هم پایان یافت، خود را مجدداً "به وزارت امور خارجه‌ی آلمان معرفی کردم."

در بدو امر در اختیار اتحادیه‌ی "کمک به مهاجرین بازآمده به میهن" در آدم و سیس دبیرکل انجمن آلمان - ایران گردیدم که در این پست توانستم به آلمانی‌هایی که از ایران آمده بودند، در تمام موارد کمک نمایم.

در سال ۱۹۱۹ از سوی وزارت خارجه به عنوان کارشناس مسائل خارجی در دفتر ابرت (۱) رئیس جمهوری رایش که تا آن زمان نادرستی ریاست آن را داشت، به کار مشغول شدم. به غیر از من در آن دفتر مایسنر (۲)، مشاور دولتی و رئیس فعلی آن دفتر، کارشناس امور داخلی و سرهنگی میر (۳) نام از وزارت جنگ جهت مسائل نظامی، به کار مشغول بودند. سرهنگ میرهزودی از آنجا رفت و فقط من و مایسنر تحت نظر نادرستی در آنجا ماندیم.

ضمن اجلاس مجمع ملی، من به وایمار (۴) فرستاده شدم و در حالیکه آقای مایسنر با رئیس جمهوری در شوارتسبورگ و آقای نادرستی در برلین بودند، در آنجا دفتر ریاست جمهوری را اداره می‌کردم.

ضمن انجام این کار، نیز مأمور بودم که به عنوان نماینده‌ی رئیس‌جمهور در جلسات کابینه در وایمار شرکت کنم و هر شب تلفنی گزارش آن جلسات را به شوارتسبورگ (۵) و برلین بدهم.

در سپتامبر ۱۹۱۹ مجدداً "به برلین بازگشتم و باز در وزارت خارجه به کار مشغول شدم. پست مرا در دفتر رئیس‌جمهوری کنسول یار والتر (۶) به عهده گرفت.

در وزارت خارجه در اداره‌ی سوم آن زمان (بخش کشورهای بالکان) به کار مشغول شدم که گاهی به جای پادل (۷)، کارشناس امور عثمانی و شتانگه (۸)، کارشناس امور

(۱) - Ebert ، اولین رئیس‌جمهوری آلمان پس از استعفای قیصر - م.

2) - Meißner

3) - Meyer

(۴) - منظور از مجمع ملی (Nationalversammlung) ، مجمعی است که پس

از الغای رژیم امپراطوری در Weimar جهت تدوین قانون اساسی تشکیل شد - م.

5) - Schwarzburg

6) - Walter

7) - Padel

8) - Stange

باغارستان در آنجا کار می‌کردم .

در آن زمان کسانی پیدا می‌شدند که به کارمندان قدیمی پیشنهاد می‌کردند که نباید به حکومت جدید خدمت نمود ، زیرا در این صورت باید به آن تسلیم گردید ، ولی من مانند اکثر کارمندان آلمانی معتقد بودم که ما با هم باید به خدمت ادامه دهیم ، زیرا اگر کسانی که به قانون آشنا هستند و آنهایی که در کارشان تخصص دارند ، از خدمت بیرون روند ، نظم زندگی اجتماعی و اصول عدالت نیز از میانه رخت بر خواهد بست و اوضاع مصیبت‌باری پدیدار خواهد شد . از این گذشته در آن زمان کار کردن در ویلهلم شتراسه (۱) یک تفریح به حساب نمی‌آمد ، زیرا ویلهلم شتراسه و بوداپست شتراسه (۲) اغلب به علت میهن‌گشای مردم از احزاب مختلف یا به علت دیگر تحریکات سدمی شد و ورود و خروج از محل کار همیشه ساده نبود . اصلاً " گاهی معلوم نبود که آیا و چه وقت شخص می‌تواند از محل خدمت خود ، سالم به خانه برسد . ولی بعدها وقتی که آب‌ها از آسیاب افتاد ، بسیاری از کارکنان دولت که در آن زمان بحرانی کار را ترک کرده بودند ، دوباره بازگشتند و خدمت دولت را پذیرفتند

در نوامبر ۱۹۲۵ شتانگه پهلوی میز تحریر خود به زمین افتاد؛ سگته به حیات وی پایان داد . پس از بازگشت از مراسم تدفین وی ، فری‌تاگ (۳) که اینک وزیر مختار آلمان در بخارست است ، به من گفت " خوب ، به شما تبریک می‌گویم ، شما پستی را در خارچ از کشور احراز کرده‌اید ، شما به سمت کنسول در لیبیا منصوب گردیده‌اید و حکم آن در راه است " .

پاسخ دادم ، " لیبیا؟ ، آنجا دیگر کجاست؟ " .

لیباو

روز اول ژانویه ۱۹۲۱ کنسولگری آلمان در لیبیاو را که خود تأسیس کرده بودم ، افتتاح نمودم . سه سال و نه ماه آن کنسولگری را اداره کردم و با کمک سردبیرهای آنجا و وخرپفینگ (۴)

۱) - Wilhelmstraße ، خیابانی در برلین که وزارت خارجه‌ی آلمان در آن خیابان بود - م .

2) -Budapeststraße

3) -Freytag

4) -Wucherpennig

و پاخه (۱) و دبیر کنسولگری لونه‌بورگ (۲) و خانم‌های کارمند آن، دوشیزگان سکیله (۳)، منتسن باخ (۴) و هول‌مان (۵)، کنسولگری آلمان در لیباو سبب شد که نام آلمان در لتونی مجدداً "به‌شهرت برسد". در اکتبر ۱۹۲۴ آن کنسولگری به‌علت صرفه‌جویی در مخارج منحل شد و آخر اکتبر ۱۹۲۴ من دوباره به‌برلین برگشتم و پست کارشناسی را در وزارت خارجه عهده‌دار گردیدم.

تبریز

اما شادمانی از اینکه من خودم از این دنیای متشنج سرزنده بیرون آوردم، نباید سبب شود که تنها از خود سخن گویم. اینک می‌خواهم توجه خواننده را به تبریز در ایران جلب نمایم، یعنی جایی که همقطار من وسترو از ۱۹ اوت ۱۹۱۸ به‌بوده انتظار ورود مرا به‌آنجا می‌کشید. من در ژوئیه‌ی ۱۹۲۰ در انجمن ایران و آلمان (به‌مناسبت کشته‌شدن او در تبریز - م)، اینطور از او ذکر خیر کردم:

کورت وسترو

جهت دفاع از حیثیت آلمان در تبریز ایران کشته شد. اندکی قبل از بازگشت وی به‌میمن در روی بام کنسولگری گلوله‌ی تفنگ به‌او اصابت کرد و باعث مرگ وی گردید. آری در ۳ ژوئن ۱۹۲۰ ساعت ۱۲/۵ ظهر کنسول آلمان در تبریز کورت وسترو در حال خدمت به میمن درگذشت. وی جان خود را جهت حمایت از نه‌نفر بلشویک ایرانی که به‌کنسولگری آلمان فرار کرده بودند، فدا کرد.

طبق مقررات ناشی از معاهدات رسمی کابیتولاسیون، مصونیت اقامتگاه (خارجیان - م) در ایران، نه‌فقط شامل وزرای مختار بلکه شامل کنسولگری‌ها نیز می‌شود و علاوه بر آن اقامتگاه خصوصی خارجیان را نیز در برمی‌گیرد. به این مصونیت حق مشروع پناهندگی نیز اضافه می‌گردد. قانون اساسی ایران در سفارت انگلیس به‌وجود آمد (۶)، یعنی درجایی که مارلینگ کاردار

1) -Pache

3) -Skille

5) -Hollmann

2) -Lüneburg

4) -Menzenbach

۶) - بدیهی است که نظر نویسنده در این باره با واقعیت وفق نمی‌دهد - م.

آن سفارت که اینک وزیر مختار انگلستان در کپنهاگ است، ده هزار ایرانی را پذیرفته بود، و نیز هنگامی که سفارت انگلیس را قزاق‌های ایرانی - روسی محاصره کردند، وزیر جنگ ایران و وزیر خارجه‌ی ایران می‌بایستی با لباس رسمی در آنجا حاضر شوند و آشکارا پوزش دولت ایران را ابراز نمایند (۱). کوشش روسها مبنی بر عزل کاردار سفارت انگلیس (که به ایرانیان در سفارت پناه داده بود - م) با اعطای نشان به نامبرده به پایان رسید (از کار او ارج و سپاسگزاری شد - م). اندکی بعد یک ایرانی دیگر به کنسولگری انگلیس در تبریز پناهنده شد و هنگامیکه کنسول انگلیس روی مقتضیات سیاست بین‌الملل مجبور به دادن امتیاز شد و آن پناهنده را تسلیم کرد، آن ماجرا با خودکشی آن فراری که مرگ را به تسلیم کردن خود ترجیح می‌داد، پایان پذیرفت. امروز نیز روح آن قربانی شهرت نمایندگی انگلستان در تبریز را هنوز لکه‌دار می‌کند.

این موارد و نوع داوری‌ها درباره‌ی آن نشان می‌دهد که کنسول وسترو می‌بایستی از کسانی که به آنان پناه داده بود، با تمام قوا حمایت کند.

مسئله دیگر اینست که آیا از لحاظ سیاسی صحیح بود که اصولاً به فراریان در کنسولگری پناه داده شود؟ هنگام اولین یورش روسها به تبریز در هنگام انقلاب، شونمان نماینده‌ی کنسول آلمان در تبریز از ورود مجاهدین به کنسولگری به شدیدترین وجهی مانع شد، ولی به آنان گفت: "من از شما در اینجا نمی‌توانم محافظت کنم، ولی شما وقت دارید که فرار کنید"، اما در مورد وسترو قضیه طور دیگری بود: از ماهها پیش ارتباط تلگرافی به کلی با آلمان قطع شده بود و وسترو کاملاً به مسئولیت و آگاهی شخصی خود متکی بود. بدیهی است که کار گذاشتن و اهمال در به کار بردن آن مسئولیت زبان بیشتری داشت، تا آن زبانی که در اثر تاکتیک غلط یا نوع به کار بردن و اعمال مسئولیت عاید می‌شد. چون ترکها و بلشویکها در حال یورش آوردن به شهر تبریز بودند و تا آنجا که پیش‌بینی انسانی اجازه

(۱) - منظور نویسنده حضور وزرای جنگ و خارجه‌ی ایران در سفارت انگلیس پس از بمباران مجلس شورای ملی است که طی آن چند تن از رؤسای مشروطه به سفارت انگلیس پناهنده شدند - م.

می داد می بایستی که تا چندروز دیگر آنان در تبریز باشند و اگر وی موفق می شد که آن فراریان را از جنگال مرگ حتمی برهاند، آن فاتحین مراتب امتنان خود را ابراز می کردند و از طرفی وی با این کار چنان نفوذی بهم می زد که از آن نفوذ می توانست به نفع سکنه‌ی شهر و نیز در مقابل مخالفان کنونی او به نفع خود استفاده نماید. او نیز نمی بایستی به علت اینکه دست زدن به این اقدام (که حتی پس از مرگ او هم به نفع کنسولگری توانست تمام شود) با خطراتی توأم است، از دست زدن به آن اقدام به خود هراس راه دهد. تازه در صورتی که از آلمان هم در این باره پرسشی می کرد (که شاید وی فرصت این کار را نداشت)، تنها می توانست برای او این جواب را داشته باشد که خود را حتی الامکان کنار بکشد و در مناقشات داخلی دخالت نکند و در صورت لزوم روی سلیقه‌ی خود که با وظیفه‌ی او توأم باشد، دست به اقدام بزند. مواردی هست که حس مسئولیت باید داخل در قضا یا گردد و برای همین است که پست‌های ما در خارج آلمان نه با عروسک‌ها، بلکه توسط مردان کارآزمودنی سیاسی اشغال می شوند.

تازه اگر این موضوع و دیگر دورنگری‌های سیاسی نبودند که باعث دست زدن او به آن اقدام گردیدند، بلکه تنها رحم و شفقت او و حس همدردی او با نه نفر محکوم به مرگ (که شاید بین آنان کسانی خود پدر بودند و او را به سرزن و فرزندش قسم می دادند) در اقدام او دخالت داشت، آیا همین امر باعث نمی شود که او در دل ما جا داشته باشد؟

اما من نمی خواهم از زمان پیشی بگیرم، حوادث تراژدیکی که سبب مرگ وسترو شدند، موضوع بررسی‌های بعدی خواهند بود. وسترو در تبریز، یعنی در جایی که من قبلاً "بودم و روسها در سال ۱۹۱۵مرا از آنجا بیرون راندند و ایران و انگلستان نیز از سال ۱۹۱۸ به بعد از بازگشت من به آنجا مخالفت کردند، جان خود را فدا کرد و لذا اگر دوستی دیرینه‌ی من با وسترو هم در میان نبود، این وظیفه‌ی من بود که از او تجلیل کنم و با کمال احترام مراسم یادبود او را انجام دهم.

وسترو مردی بود با قد و بالای بلند، اندامی لاغر و رفتاری برازنده و دارای موهای سیاه و چشمان میشی، ادراک او زیاد و دارای

دانائی و آموزش کافی در فلسفه و سیاست ، با قلبی رئوف ، اما اراده‌ای محکم .

با لطف و روش دوستانه‌ای می‌شد او را بدسوی خود جلب کرد و او صمیمانه آن لطف و روش دوستانه را پاسخ می‌داد . یک لبخند دوست‌داشتنی خوب هنگامی که وی می‌خواست لطف خود را نشان دهد ، صورت تمام تراشیده او را زینت می‌داد . ولی اگر وی احتمال حیل‌های را از طرف مقابل حدس می‌زد ، همان صورت یک ماسک غیر قابل‌حرکت به‌خود می‌زد . او را نمی‌شد با بلوف ، خشونت ویا کله‌شقی ترساند یا مقاومت او را از بین برد ، زیرا با این کارها در او مقاومتی شجاعانه‌تر ، خشن‌تر و سمج‌گونه ایجاد می‌کرد .

او ظاهراً " و باطناً " آراسته و نظیف بود و اینکه آیا می‌توانست در حشمان مادرش بنگردد ، یا آنکه می‌توانست بدون خجلت با همسرش گفتگو کند سر منشاء تمام رفتار او بود .

در مجالس عمومی وی همقطاری شادی‌آفرین بود . ضمن اینکه باطناً آدمی مذهبی بود و تقوای باطنی داشت ، ولی آن را پنهان می‌دانست تا باعث مراحمت کسی نشود ، بلکه در خود فرو می‌رفت و مطابق مشی خود کار می‌کرد .

کار کردن روی سنگ عملی بسیار مشکل است ، اما دل‌هایی را که آرام بوده و قابلیت تطابق با اوضاع مختلف را دارند ، تنها می‌توان با یک فشار اندک انگشت با اوضاع و احوال جدید مطابقت داد . شخصیت او همانند همان سنگ بود که برای هرنوع سازش آمادگی نداشت و هنگامی که کوششی برای آن صورت می‌گرفت ، برای وی مناقشه‌ی عظیمی رخ می‌داد ، تو گویی که قلم حکاکی‌به‌کار افتاده است و تراشه‌های سنگ به‌پرواز درآمده‌اند و حرفه‌ها جستن می‌کنند . اما تنها می‌توان روی چنین فرم‌های ساخته‌شده‌ای چند خانه بنا کرد .

به‌تازگی یکی از آشنایان جهت تسلی به‌من گفت : " زندگی گاهی واقعاً زیبا است ، فقط نباید آن را جدی گرفت ، زندگی این را نمی‌پذیرد " . این عبارت روح زمان را به من بازگو می‌کند . امروزه واقعاً " زندگی برای کسی که آن را " جدی " می‌گیرد ، سخت است .

اما جهان‌بینی وسترو با این تاکتیک انطباق با هر وضع ، خیلی



کورت وسترو
تولد: ۲۷ دسامبر ۱۸۷۸ در ریگا وفات: ۳ ژوئن ۱۹۲۰ در تبریز
آخرین کنسول امپراطوری آلمان در تبریز

فاصله داشت . او نه تنها زندگی را جدی می‌گرفت ، بلکه خیلی هم جدی می‌گرفت و وی با احترام گذاردن به این نظریه جدی بودن زندگی بود که به صورت عظمتی کلاسیک وار به ابدیت پیوست .

وسترو در ۲۷ نوامبر ۱۸۷۸ در ریگا (۱) به دنیا آمد و شش سال ابتدای زندگی خود را در آنجا گذراند . آنگاه در آموزشگاه شبانه روزی هنر هوتر (۲) در نیسکی (۳) شلسویگ پرورش یافت و در دبیرستان شهر ویسبادن (۴) دیپلم گرفت سپس طبق تمایل عمومیش که یک بازرگان بزرگ ریگایی بود ، مدرسه عالی تکنیک را در شارلوتنبورگ (۵) گذراند . اما به زودی دریافت که استعدادش در رشته قضائی و السنه‌ی شرقی بیشتر است . این زمان بود که اراده‌ی خود را برای دست زدن به اقدام نشان داد و در حالیکه با دو چرخه از برلین به مران (۶) ، جایی که عمومیش در آنجا استراحت می‌کرد ، رفت ، پس از مناقشات شدید موافقت او را برای تغییر شغل خود به دست آورد . در سال ۱۹۰۲ او امتحان مترجمی زبان ترکی و در سال ۱۹۰۳ امتحان مترجمی زبان فارسی را در سمینار السنه‌ی شرقی برلین و سپس در سال ۱۹۰۴ اولین امتحان رشته قضایی را داد و سپس به عنوان کارشناس قضایی در دادگاه ریکس دورف (۷) به کار مشغول گردید . وی در ۱۰ مارس ۱۹۰۵ با کاتارینا - بورزدورف (۸) که او نیز متولد ریگا بود ، ازدواج کرده و این ازدواجی کاملاً خوشبخت بود . وی پیوسته در اسب سواری یا هنگام مسافرت شش چیز را با خود می‌برد ، عکس همسر و بچه‌هایش ، فاوست گوته (۹) ، زرتشت نیچه (۱۰) ، این تسیگن اثر اشتیرنر (۱۱) و مایملک خود را که عبارت

(۱) - Riga . پایتخت جمهوری سابق لتونی .

2) Herrenhuter

(۳) - Niesky از شهرهای آلمان .

(۴) - Wiesbaden از شهرهای آلمان - م

(۵) - Charlottenburg - منطقه‌ای در برلین غربی - م .

(۶) - Meran از شهرهای ایتالیا - م .

7) - Rixdorf

9) - Goetes Faust

8) - Katharina Borsdorff

← ۱۱ و ۱۰

بود از کلاه مردانه ، دفتر رمز و یک ماشین تحریر که هرروز با آن برای همسرش نامه می نوشت یا اگر پست نامرتب یا سانسور شدید بود بهوسیله آن اوراق خاطرات خود را می نوشت که در اولین فرصت برای همسرش بفرستد . او خود را موظف به نوشتن یادداشت درمورد حوادث می دانست و هرگاه روزی میراث او از تبریز به آلمان برسد ، بدون تردید خانواده‌ی او در آنها توضیحات دقیقی تا روز مرگ او خواهند یافت .

از ازدواج او دو پسر به دنیا آمدند ، بزرگتر آنها والتر در سال ۱۹۰۶ و دومی کورت در سال ۱۹۱۰ متولد شدند و اینک هر دو آنها در استانبول هستند .

در سال ۱۹۰۵ وی به عنوان مترجم در سفارت آلمان در استامبول ، توسط شترمریش ، سرکنسول آن زمان و مشاور دولتی بعدی ، به کار گماشته شد . شهرت و داوری‌های مستقلانه وی در کار او در سفارت تأثیر داشتند

من با او در سال ۱۹۰۹ که به مدت یکسال در اختیار کنسولگری آلمان در استامبول بودم ، آشنا شدم . اولین مطلبی که درباره‌ی او شنیدم ، اظهار نظر کنسولیار بود که می گفت "هرچیز که وسترووی آن کار کند ، پیشرفت می نماید" .

او استعداد زیادی درمورد زبان‌های خارجی داشت ، آلمانی ، روسی ، فرانسه ، انگلیسی ، ترکی و فارسی را هم می دانست و هم می نوشت .

وی مسائل سیاست داخلی و خارجی را تنها در عمل تعقیب نمی کرد ، با مطالعات تک تک نوشتجات تئوری وار و با تماس با مردان دارای فکرهای گوناگون سیاسی ، از لحاظ تئوری نیز آن قضایا را مطالعه می کرد . هنگامی که او در شاخه‌های فکری سوسیالیسم و دموکراسی اطلاع پیدا می کرد ، در همان زمان برخی از کارمندان آلمانی آنها را زائد و اصولاً "اطلاع از این گونه مطالب را امری بیبوده می دانستند" .

→ (۱۰) - منظور کتاب Also sprach Zarathustra (چنین گفت زرتشت) اثر نیچه Nietzsche است .

(۱۱) - منظور کتاب Einziges u. sein Eigentum (فرد و مالکیت او) اثر Stirner نویسنده‌ی آنارشیزت (۱۸۵۶ - ۱۸۰۶) است .

اگر من اشراف‌ترین را به‌عنوان جزیی از اسرار سوسیالیسم نیچه را بپذیرم ، نباید تصور شود که او تعالیم یوهان گاسپار شمیدت (۱) را می‌پذیرفت ، بلکه این امر را تنها جهت تأمل در ارتباطات سیاسی - اقتصادی تلقی می‌کرد .

در سال ۱۹۰۹ هنگامی که او مختاریگ را با یک قایق موتوری از موداآورد و به‌حای امنی رساند ، به شهرت رسید . سفارت آلمان هم برایش نامطبوع نبود که یک کارمند آلمانی به‌آن مبارز راه آزادی چنان خدمتی را کرده باشد .

در سال ۱۹۱۰ وی به‌عنوان مترجم سفارت آلمان در ایران به‌تهران رفت و در آنجا زیر نظر کنت کوادت و آقای فون شمیدت هالز به‌کار مشغول گردید . هنگامی که با موفقیت روی اقامه‌ی دعوائی که تمام مقامات آلمانی آن را رها کرده بودند ، کار کرد و با سماجت مبالغ زیادی را برای آلمان نجات داد ، مشهور شد .

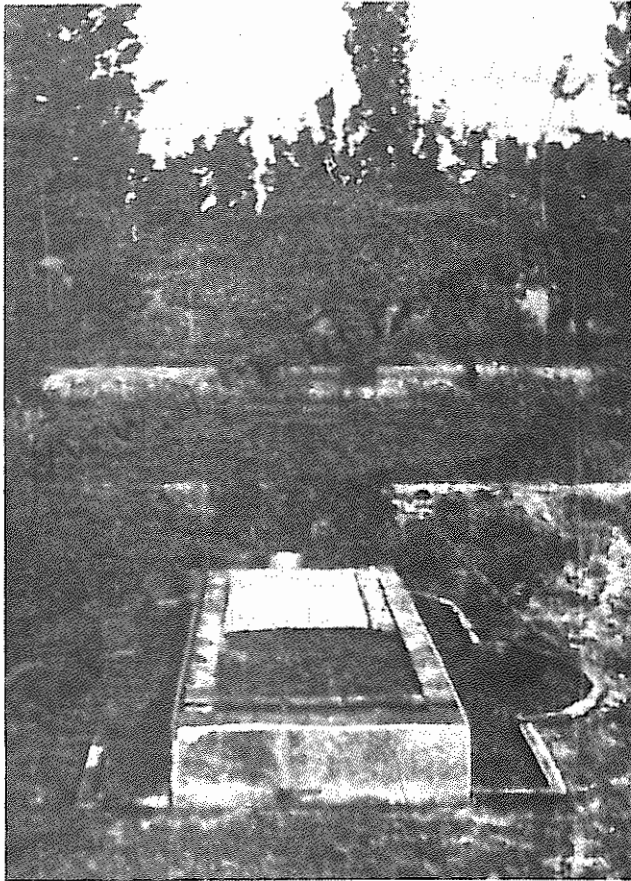
وسترو در تهران با کنت کانیتس که آن‌زمان به‌عنوان سروان در سفارت بود ، دوست شد ، همان کنت کانیتسی که در اثنای جنگ در سال ۱۹۱۶ به‌عنوان سرهنگ و وابسته‌ی نظامی در ایران ، گرفتار مرگی قهرمانانه در کنگاور گردید .

در سال ۱۹۱۲ وسترو دوباره به‌سفارت آلمان در استامبول بازگشت و تا سال ۱۹۱۵ در آنجا ماند . آنگاه به‌همراهی برنسر ویسروز بیرمختار آلمان در ایران ، از راه حلب ، بغداد ، کرمانشاه به‌تهران رفت و بالاخره کنسول آلمان در شیراز گردید . وی در آن شهر در اثنای جنگ ، در آن موقعیت خطرناک ، خدمات ذیقیمتی انجام داد . انگلیس‌ها به‌خاطر عملیات هوشیارانه‌ی او ، وی را مخالفی خطرناک می‌دانستند . نفرت زیاد آنان در مطبوعاتشان به‌خصوص در Near East جایی برای خود باز کرد .

هنگامی که انگلیس‌ها در سال ۱۹۱۶ به‌سمت شیراز یورش بردند ، وسترو توانست فرار کند و به‌سفارت آلمان در کرمانشاه برود (۲) و وزیر نظر

1) - Johan Gaspar Schmidt

(۲) - باید توجه داشت که مهاجرین و ملیون ایران در سال ۱۹۱۶ دولت موقتی به‌ریاست نظام السلطنه در کرمانشاه تشکیل دادند که دولت آلمان آن را به‌رسمیت شناخت . نادلونی نماینده‌ی سیاسی آن دولت موقت بود - م - د - م .



قبر کورت وسترو در قبرستان پروتستان‌ها در تیریز

نادولنی (وزیر مختار فعلی آلمان در استکهلم) کار کند .
پس از گذراندن مرخصی کوتاهی در آلمان ، وی به موصل آمد و
کنسولگری آلمان در آن شهر را تا ژوئیه ۱۹۱۸ اداره کرد . آنگاه از
طریق کردستان به تبریز رفت تا کنسولگری آنجا را به عهده گیرد و تا
ورود من به تبریز ، آن کنسولگری را اداره نماید . با اعلان آتش بس
آلمان حرکت من متوقف شد و سپس جزء لیست سیاه انگلیس و ایران
در آمدم و تنها در مه ۱۹۲۵ دکتر دروغل کنسول یار توانست که حای او
را بگیرد و به تفلیس وارد شود که دیگر بسیار دیر بود و جلوی آن
حادثه‌ی ناگوار نتوانست گرفته شود .

یک گزارش پزشکی می گوید، راحت شد (۱) ، گلوله‌ای به او اصابت
کرد و وی فوراً درگذشت، و واقعا " که این پایانی مسعود بود ، زیرا
که برای وسترو تضمین زندگی بهر صورت آسان نبود . او با اینکه
همسر و بچه‌هایش را که می خواست نزد آنان بازگردد ، دوست
داشت ، اما این علاقه به خانواده ، وی را متزلزل نکرد و با آگاهی
از این جهان درگذشت و به آنچه که صحیح تشخیص می داد ، وفادار
ماند .

خوشا به سعادت ما ، که اگر زمانی همانند وسترو با نامه‌ی
اعمالی به روشنی آفتاب بتوانیم در پیشگاه واپسین داور ظاهر شویم .
در ۴ ژوئن ۱۹۲۵ وی در باغ کنسولگری آلمان در تبریز ، در
حالی که جنازه اش با پرچم خدمتی سیاه - سفید - قرمز وزارت خارجه‌ی
آلمان (که برای حفظ حیثیت آن جانش را فدا کرده بود) پیچیده
شده بود ، به خاک سپرده شد و شاید وی آخرین آلمانی بود که به این
افتخار نائل می گردید . در ایران تمام ساختمان‌ها با دیوارهای
بلندی احاطه می شود تا زندگان در آن ساختمان‌ها از دید غابریین
محفوظ مانند ، اما در مورد مردگان وضع به گونه‌ای دیگر است ، حیات
کلیساها . اغلب بدون دیوار در طرفین خیابان قرار
دارد . شاید روزها کودکان روی سنگ قبرهای آن کلیساها بازی کنند
و یا آنکه مسافران در اطراف آنها اطراق نمایند یا آنکه شب هنگام
دوستان و یا عشاق در کنار آن قبرها سوگند و فساداری بهم یاد

(۱) - عبارت " راحت شد " به فارسی در متن اصلی کتاب آمده است - م .

نمایند یا اینکه کاروان‌ها از بین آنها عبور کنند و طنین هماهنگ جرس این کاروان‌ها این ندا را سر دهد که برای ایرانیان تسلیم به سرنوشت مرگ ترسی ندارد، و واقعا " که قبرستان برای این کسان جایی مخوف به حساب نمی‌آید .

در باغ کنسولگری ، آن گور هم آسایشی آرامش‌بخش دارد ، همان نوع کوری که ما در آلمان می‌خواهیم و آن گور هم نشینان ایرانی را نمی‌تواند به هراس اندازد .

در آنجا نیز برخلاف پارهای از گورهای ایرانی که آفتاب روی آن می‌تابد ، دارای گل‌های زیادی خواهد بود . گل‌های سرخ ایرانی که سرزمین ایران با آن زیبایی غیرقابل‌وصف پرورش می‌دهد . دارندگان بعدی پست کنسولگری شاید ندایی را مرتب بشنوند که به آنان می‌گوید : " دامنه‌ی قدرت رایش آلمان زمانی تا به اینجا می‌رسید " و به آنان تهیب وفاداری تا حد مرگ را بزنند . شاید بعدا " وسترو در قبرستان پروتستان‌ها دفن شود . *

من با وسترو و خاواده‌اش در ۱۹۰۹ در استامبول و از ۱۹۱۰ تا ۱۹۱۲ در تهران بودم . ما دوتنفر از بغداد به تهران با هم حرکت کرده بودیم . در ایران افراد بیشتر از اروپا با هم نزدیک می‌شوند و انسان‌ها بیشتر با یکدیگر آشنایی پیدا می‌کنند . علت آن کمبود مسکن ، مسافت‌های طولانی یا گران بودن کرایه حمل‌ونقل در داخل همان شهر است که باعث می‌شود تا در آنجا انسان‌ها دقیق و وقت‌شناس نباشند . در نتیجه هم منزل‌بودن تولید آشنایی و الفت بیشتری می‌نماید و به همین دلیل است که آشنایی دوتن در ایران که یکسال با هم بوده‌اند ، به همان اندازه‌ایست که در برلین دوتن چهارده سال با یکدیگر باشند . به همین خاطر و نیز به خاطر شخصیت والایی که وسترو داشت ، مرگ او همه آلمانی‌هایی را که قبلا " در ایران بودند و اینک در آلمان هستند و اغلب عضو انجمن ایران و آلمان می‌باشند ، به سختی متأثر کرده است . ما احساس می‌کنیم که یک دوست قدیمی و دوست‌داشتنی را از دست داده‌ایم و با اینکه توسط دریاها و دنیایی از دشمن از او جدا شده‌ایم ، اما با فکر خود

*- این کار نیز در این بین انجام شد . نویسنده .

پیوسته در مزار او حاضر می‌باشیم .

او تنها کسی نیست که در سالهای اخیر جای خود را در قلب ما باز کرده است، صدها شکاف در صفوف دوستان ما ایجاد شده ، صدها هزار تن در اشای جنگ جهانی نیز به همان راه رفته‌اند . در سوم با آتش دشمن ، دوستان ما از پا افتادند و تنها نطق سر جنازه‌های آنان این بود که "هر نفر که از ما کم شود ، یکی به ما اضافه خواهد شد" و فرماندهان تنها فکرشان این بود که "فقط ملایم و تسلیم نباید شد ، زیرا در غیر این صورت خط نبرد فلج خواهد گردید" .

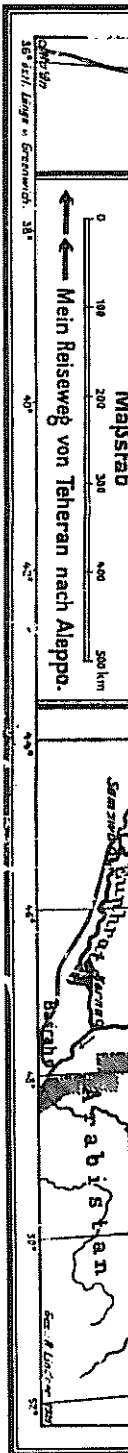
اما امروز اجازه داریم که برای نخستین بار پس از مدتها ، در کنار مزار یکی از دوستان خود قدری بیشتر باقی بمانیم . ما یاد او و کسان دیگری را که او اینک به دنیای گرانقدر آنان وارد شده است ، گرامی می‌داریم .

اما این تنها ما نیستیم که در کنار مزار او کلاه را از سر برمی‌گیریم ، حتی دشمنان او نیز شمشیر خود را رو به پائین می‌گیرند . در این دنیای تیره و تاریک ناشی از سازشکاری ، جرقه‌ای که در تبریز زده شد ، بیانگر شخصیت مردی است که در مسائل اخلاقی سازش را نشناخت و با غرور تمام روی حرف خود ایستاد و بدون هیچ شرح و تفسیری از ندای وجدانی خود اطاعت کرد . دولت انگلستان که از نظرش این قضیه جزء مسائل داخلی ایران است ، در مجلس عوام همین کشور ، در پاسخ استیضاح ، واژه "جنتلمنی" را در باره‌ی وسترو به کار گرفت .

با همدردی عمیق اینک نگاه خود را از این کور برمی‌گردانیم و به دوست خود یعنی ملت ایران نظر می‌افکنیم ، ایالت آذربایجان ، ایالتی که سرنوشت خاص خود را دارد ، سرزمینی پربرکت در کنار دریاچه‌ی ارومیه آن بهشت واقعی خداوند که چندان از بهشت انجیل دور نیست ، آن ایالتی که از سال ۱۹۰۷ به صورت جهنم واقعی دنیا درآمده است . از سال ۱۹۰۷ انقلابیون ایرانی ، وفاداران به دولت ایران قشون‌های کرد ، ارمنی ، کلدانی ، روسی ، تاتار ، ترک و انگلیسی پیوسته از این سرزمین گذشته‌اند و با تغییراتی پیوسته با هم به نبرد پرداخته‌اند . شهرها و دهات با خاک یکسان شده و سکنه‌ی آن به قتل رشیده‌اند با تمام اینها هنوز هم این حالت خوف‌انگیز پایان نیافته است .

البته ما نباید شکایات مشروع خود را در مورد کمبود مواد غذایی و مزاحمت‌های ناشی از برقراری صلح (در آلمان - م) به دست فراموشی سپاریم (۱) ، ولی بیاد آوریم که در آنجا نیز مرگ ناشی از گرسنگی و خنجر و گلوله به معنی اخس کلمه هنوز هم هر روز قربانی می‌طلبد و آن قربانی را نیز پیدا می‌کند .
امیدوارم که ارحم الراحمین خودش به این درد و رنج انسان‌ها ترحم فرماید .

www.iran-archive.com



(۱) - منظور نویسنده شرایط مشکل پیمان صلح ورسای می باشد - م .

ختم کلام

وقتی که از ایران سخن به میان می‌آید، باز باید یاد مرد دیگری را گرامی بداریم، مردی که در تمام دوران جنگ و پس از جنگ یعنی از سال ۱۹۱۴ تا ۱۹۲۴ پیوسته وفادارانه پست خود را نگاه داشت، منظورم زومر (۱) در تهران است. وی با درایت زیادی توانست تا به آخر در آنجا بماند و بسیاری از آلمانی‌ها نجات مایملک خود را مدیون او هستند. وی بعداً "به سمت کاردار سفارت برگزیده شد و سفارت آلمان را اداره کرد تا آنکه در ژانویه ۱۹۲۳ کنت فون در شولنبورگ، به‌عنوان وزیر مختار آلمان وارد تهران گردید. اینک آقای زومر کنسول آلمان در روسیه است.

اینکه ما توانستیم کار خود را مجدداً در ایران شروع نمائیم، مدیون آقای زومر هستیم و اینک بسیاری از آلمانی‌هایی که سابقاً در ایران بودند، دوباره به آنجا بازگشته‌اند و مشغول هستند تا در صلح و آرامش و استمرار و ثبات آنچه را که جنگ منهدم ساخته است، دوباره بازسازی نمایند. من این کتاب را به تمام هموطنانم که در ایران به سر می‌برند، تقدیم می‌کنم. امیدوارم، هنگامی که در شبهای آرام خاطرات زمان جنگ در آنان بیدار می‌شود، این کتاب را به دوستان خود بدهند و بگویند:

"بگیر و بخوان، دیگر نمی‌خواهم چیزی درباره‌ی آن (خاطرات زمان جنگ - م) بشنوم".
بگذریم، چشم‌ها باید به سوی آینده باشد، چون به قول دوست من بکر "صرف نظر انداختن به گذشته علامت کهولت است". (ر. ک. به اجیل لوقا، بخش ۵، آیه ۶۳ و موسی، بخش ۱۹، آیه ۲۶).

اما برای نسل‌های بعدی، این کتاب شاید تصویری دیدنی از تأثیرات تشنجات جهان بر روی ما آلمانی‌های خارج از کشور ارائه دهد.

1) - Sommer

امیدوارم که بعداً "خورشید" برفراز یک رایش آلعان آزاد تابیدن گیرد.

پایان

www.iran-archive.com